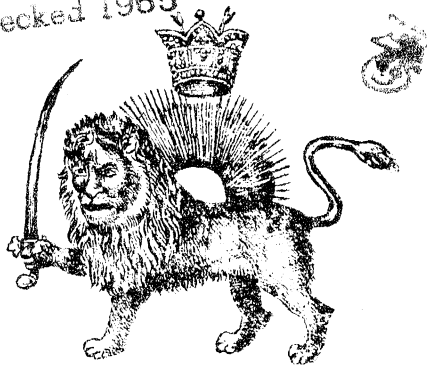


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228851

UNIVERSAL
LIBRARY

Checked 1965



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ویا چه کتاب دانش و عنوان دیوان پیش حمد و ثنای خاقان است جلالت عظمت
 که سلاطین جبر و فراختر منمضی بر سر نهاده و خواصین الفاظ را ابواب ترکیب هر
 گشاده است آفریننده که قلم قدرش ترکیب بندی یک لفظ انظم شعر او شیر تر است
 و مطلع رخشان مظهر و مصرع بلند بال را بر سر لوح صحیفه زنگاری فلک نکاح
 پدید آورنده که خار صفتش بصورت نگاری دو حرف مثلث هو الید و مرجع عنای
 و خمسه جو اسن سدس جهان را بر صفحه اچاد مگرد است سلطانیکه نخورد کشور انان اصح
 العرب بعجم در اولین فرد قصیده معرفت لب بحر ترانه ماعرفاک حق
 معرفت گشاد شاهنشاهی که نکته سنج محفل اوقیت بجامع الکلم در نخستین مصرع
 قطعه ثنائیش زبان قصود بر فرزند لا احصی ثناء علیک انت کما ائنت علی
 لغات است ناموده حکیمی که طوطی ناطقه در پس آئینه وزن از فیض حکمت او بشکر خانی

ان من لشکر الحکمه شکر خاست غلیبی که عند لیب خاطر بر شاخسار سخن از انافه
 معتدیم او با عجز نوای ان من لبسیان لیسر انجمن آریست شمع فکرت را
 در مغل خیال با بر تو فیوضات عینسی از صفائی نیست و گوهر خیال را در بحر
 فکرت بدون اشعه واردات لاپی از صفائی نه فضل با طقه در دستان
 بیان از تعلیم معلم الصاف او بدینگونه رسم شخوری آموخت که و علم آدم الاسماء
 کلها و کنهور حافظه بخشی خازن انعام او این همه گوهر معانی در مخزن خاطر
 اندوخت علم الانسان با لم یعلم زواجر منظومه تجیات بلا نیایات و بجا
 منشوره صلوات بلاغیات بر بلبل غرلسرای کاستان و اما
 ینطق عن الهوی و هو علی قافیه پیرای شکرستان ان هو الاوحی یوحی
 رسولی که از مشعله داری نور هدایتش عالمی از احوال جان کفر ربانی دید
 بس منزل نورانی استقامت ایمان از میداند نبی که از عطا بخشی شخیص
 نبوتش جهانی از شکستهای شرک خلاصی یافته بدست سعادت سرای وحدت
 رخت کشیدند اعنی صدر نشین و هو بالافق الاعلی و بیت الغزل دیوان
 علمه شدید القومی خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلوات الله و سلامه علیه و اله
 شیما و صبیحه الممدوح بحدیحه فضل الله المجاهدین علی القاعدین اسیر او
 نفس الموصوف بکرمیه و یطعمون اطعام علی حبه سکنه و تیمار اسیر ایوب
 الدین و قائم الغر المحجلین امیر المؤمنین امام المفلحین علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة
 و السلام و بر اولاد و اجماد و طیبین ظاهریش که در امن عصمتش نزال
 یرید التذلیل هرب حکم الرجب الالبیت و یظهر کم الظهور از شایسته

و ریاضت و قاست اما نشان بمقال مثل ایل پتی کمل سفینتة فوح من متک
 بهم نجی و من تجلف غنم غرق از لباس خلل و خطا معرست اللهم وال من
 و الایهم و عاد من عاد یتیم مادمت افلاک الطباع الموزونه شعری اشع
 متوره و اقی استبق ملتقمه ثریا النثر فنیة اما بعد بر خزینه داران ان بتی
 کنوز انحت عرشه معاتجها استه اشعرا چون مشاع شعری در اوج سما
 ظاهر و هویدا خواهد بود که صدق آفرینش را جوهر سخن بهترین که در شجر
 کاشن ایجاد را اثر کلام نیکوترین بار و برست بیت ز آفرینش
 نژاد مادر کن بیسج فرزند خود بر سخن در مطلع ازل که هنوز معشوق حقیقی
 از پس پرده گنت کنز انجمنیا جلوه در آئینه فاجبت ان اعرف نمنود
 و دیده تماشا که ذرات موجودات نکشوده با سینه داری ایجاد و دوح
 ما سواي خود را در مرات ظهور منکس نمود کما قال بیت جنبش
 اول که تسلیم بر گرفت صرف نخستین سخن در گرفت پرده
 اول چه بر انداختند جلوه اول سخن ساختند اذ اراد الله شیئا
 ان یقول له کن فیکون پس کجاست شناسان و قیقه یارب و دقیقه یابان نکته
 شناس را از تلالو که هر این دلیل محقق آمد که این همه موجودات فرع وجود
 یک لفظ و قاطبه کاینات موجود بعد از ایجاد و دوح فرند و بالظوره
 اصل بر سرع مقدم و قبل بر بعد اقدم است و نیز مشخص است که در
 عالم سخن جنس منظوم اشرف نوع موزون الطف است چنانچه با فصاحت
 منسقان مصرع موزون بسبب یافته کلام الهی است و باین وسیله ارباب

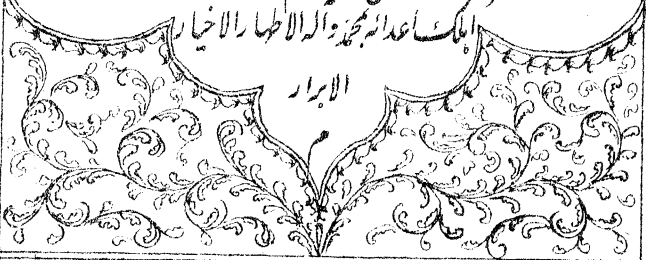
نظم را حقیقت فتحنا رو مباحات از ماه تاباهی است و برتری پایه شعر
 را این دلیلی است وافی و دراری شاهوار هشار ابدار چه رگزار فلک
 اثبات این مطلب را چون مبری است در خشنده و اشعار فصاحت
 آثار سایر ائمه طهارت افق ثبوت این مدعا را ماهی است تا بنده محفل
 مستحق این سخن از شع و وضوح روشن و منکر این قول را زبان بازبان
 و رازی این حج و اضمحلال کن است باری بلیت گر چه نه دل خیر است از
 سخن شرح سخن بیشتر است از سخن زنده نام کسیکه او را چنین گویند
 در صدف و فرخنده منبر جام شخصی که او را چنین خلفش مخلف باشد
 بر سری که با فسر دانش و خصال و هر بری که بخلعت تبیش و کمال
 مخلف و آراسته آند او را بر غیر رتبه سردری و پایه برتری حاصل است
 زیرا که بلیت بلیل عرشند سخن پروران باز چه مانند باین دیگران کیف
 که با پایه جلال رتبه کمال حاصل و شخص صاحب جلال در مرتبه کمال نیز نظماً
 و نشر اکامل باشد و از اینسکامی که هزار دستمان سخن در شاخار و وزن
 شور و خمیر و خاطر سخن سخنان تازه و کهن گردیده الی زمانها پندای سحر
 شخصی از اشخاص سلطنت عالم صورت را با پادشاهی کشور معنی بسج نمودند
 و سر بجه غایت یزدانی بفتاح استعداد بر چهره احدی در یک این منزلت
 را نگشوده است مگر اعلی حضرت قدر قدرت مشتری رای میسج صولت
 قطب فلک عدالت و مرکز دایره شجاعت شهر یاری که تا صورت جوهر
 با هیولای شمشیرش ترکیب پذیرفت مستح مصو و زبغ نیا مدگردون مداری

که تا پیکر آتش از پرده خاقانست بجلوه گرمی غیر اخت نصرت مجسم شده
 مگر دید در جنب عدالتش عدل کسری ظلمی است آشکار و با وجود وجودش
 همت قائل نجلی است پدیدار با نور رای نیرش آینه روشن محرم
 مگر در بارفت ایوان جلالش خاقان بنده فلک با سطح زمین برابر است
 در زمان سلطنتش انیت در محفل کتی بنما به است که مصرع غنچه از تراز
 کرک شبان نیرت تخم را و در ایام پادشاهش شادی در خاطر با به
 قاعده است که مصرع مردم همه از یاد بر بردند الم را سلیمان را
 در هوای پایتختش درت بر باد است و حکایت جام جم باروایت
 دستش نقشش بر آب است شعر
 چلویم که باشد سزاوار او
 اگر چه رخ کویم درنگ آرد
 اگر که سبکین نیاید دلش
 اگر ماه از وی صفت سادید مهر
 در زمین بر تررم جای گفتار نیرت
 با صغیر ملک پیوست و اجزای نامه با اوراق فلک مجامع ملکه ترا کوشش
 بر آوازه این سرود است و منطق قدسیان امانده کحیت و درود
 فما انا اجتر و اقول و الملک الموبد لمجد و الملک الموبد المخلد شاهین شاه
 کانه خدیو زبانه خلد الله ملکه و سلطان الشطان بن الشاطان الخاقان بن الخاقان
 سلطان مجعلی شاه قاجار که تا فلک از پیکر مصر عالم آراست و شمر

از خارا

از خارا آشکار طلعت فروزانش بر فراز گاه خسروی افروخته و دل خسروان بیکه
 و گاه از حسرت جایش سوخته باد که پایه جلال را با مرتبه کمال در یافته و با وجود
 مشاغل سلطنت و کیتی ستانی تحصیل مراتب نظم و نشر شتافته عاریج به
 معارج کمال و جلال گردیده بعضی اوقات که از نظام امور سلطنت و شهر یاری
 خاطر مبارکش را فراموشی میسر آمدی با تقضای وزن طبع عقاب فکرش
 بشکار اندازی صید معانی جناح صید کنی می کشاید و بصیقل مصاحبت شوی
 حور او شش مضامین عالیله زنک ملال از اینجه طبع شایسته های نیز داند کجا
 اما مشاطه رای زینش چیره دلارای همه پیکران معانی را بهر ترجیح و تخیل
 آراسته و سر نکشت خیالات تازه اش که از کیسوی لیلادشان مضامین
 عالیله شده است سخن کناران عرب و عجم و نکته شناسان طوایف و اعم
 از شاه شاپدی از شاه غزالیات و قصایدش دل از کف داده زبان نیز
 ان هذا الاسم همین شش ناموده اند بر استی تا خدیب غزل سرای خیالاتش
 در کلین سخن سرانی نوای قافیه سنجی بر کشیده و طوطی ناطقه اش در پس آئینه فکر
 اندیشی لب بجهت نظم و غزل گشوده است یکسو اران عرصه فصلاحت
 و خورده گیران محفل بلاغت از استماع مصرعی از موزونیات طبع مبارکش
 زبان از او غایب شاعری بسته لب برانه ما سمعنا بهندانی یا نانا الاولین
 گشودند اگر دانش را زبانی بودی هر آینه بهمدین مقام بگرمی و آنه لمن
 الصادقین زبان گشود و اگر کمال بیانی میداشتی البته بر استگونی خامه
 عقیدت رسالم مصدوقه ذالک فکری للذکرین را باد امیر سائیدی نظم

ذالک فضل اللہ یؤتیه من یشاء چون در اشعار و جواهر افکار انخسر و کیتی مدار
 که هنگام تنوع بحر و خوار فکرت تیش از صدف خاطر باطل و ورق افتاده
 بود نبات لغتش و در صحایف اوراق متفرق و پروین آسار در رشته ترتیب منعقد
 نگزیده و محتمل بود که بخور حافظه در ضبط اندرهای شاهوار غفلت و رزیده مبرور
 و دهور از نظر محو و از خاطر منسی گردیده باشد بنائمه علیه رای عالم آرای مبارک
 شاهنشاهی ترتیب و تدوین آنملها مت غیبی و داروات لاری تعلق پذیر شکر کلب
 استان فلک پاسبان محمد صادق مروزی که یکی از غلامان جانبازان آن خسرو گردون
 مدار است مقرر فرمودند که دیباچه بران دیوان فصاحت بنیان نوشته باشد انما لا
 لامرہ الا علی همچون کلک بر بنه پادروادی تقدیم این خدمت بسر دیده غرض
 چند که از کوه کردی شور کمال فرجام آورده بود بر طبق عرض نهاد چشم امید بر گرم
 خدیو کیتی ستان گشوده زبان بندگی میکشاید که اگر چنین شغرات شکسته بسته که
 همچون طرّه دلبران در هم بر هم است در حقیقت قابل بزم شاهای و در واقع لایق مجلس
 شاهنشاهی نیست ولیکن مباد کلام پیر انصاری که اگر کاسنی نخست از بوستان این
 رجای وائق و امید صادق چنان است که میر حرم پادشاهانده و مراسم خدیو
 بتوقع قبول علیحضرت ظلّ اللہی محلی گردد اللهم ابدد و لته و خلد ملکتہ و ارفع لوائہ و



والله اعلم
بما كنا نعبد

من
تاج طبعه اللطيف
وإكثاره
في
الكتاب

بلك
١٩٥

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

چشمت ز سحر جاده وی با بل نشان دهد
 تیر کر شده است همه دم خون بل کند
 حال ذوقن که ز کئی صاحب بود است
 خویت سحر ز بحر من مردوزن افکند
 نازم بجاکل تو که چون نظرات کن
 بازم بشو هات دل و دین پاک روز
 لعل تو جان سستمانا اگر بوسه دهد
 با تیغ ابروان کجی حسیل عالمی
 ای مستند زمانه که تا آخر الزمان
 تا کی غرور تو زلفست افل کشد مرزا
 ریحی و گریه عاشق زارت اصد با
 شیر خدا غایبی الکه تیبش
 آید نیم خاقش اگر سوی بوستان
 با ذوالفقار حمله کند کربوی خصم

زلفت نشان ز سبیل باغ جان دید
 العسل بیت توان باشن ناتوان دید
 مش ستم ببنده می خال تمان دهد
 رویت نوید خلد به سپید جوان دهد
 سر رشته ستم همه حسنت با آن دهد
 تعلیم دلبری همه ولسان دهد
 ای کاش جان من ز من این کبریا دهد
 مهری مگر خدا بتونا مهر بان دهد
 چشمت نشان ز فتنه آخر زمان دهد
 تا کی غم تو مستوی قلم عیان دهد
 شرح حکایت بشه اسس جان دهد
 تب لرزه بر تن اسد آسمان دهد
 کلین کل کعبه افضل خزان دهد
 تا خورده ز خصم خصم وی از هم جان دهد

خواهد اگر ضعیف نوازی زر روی لطف
 هم مور را شکوه سلیمان عطا کند
 عدل ضعیف پرور عاجز نواز او
 که بر مرغ عاشقی و ترک دلبری
 نه طره دلی ز کف عاشقی برد
 دهر افکند چو دشمن جاه ترا بچاه
 با آن رخ و دهبان چو بدوزخ نظر کند
 از دست پر دلان همه کیمرخان رود
 تیغ کجا بر زم بدشمن دهد امان
 شاه کمین غلام تو خاقان همان او

انکو تواند این که بهر مرده جان دهد
 هم پیشه را صلابت پیل دمان دهد
 عصفور را بچنگ عقاب سیمان دهد
 فرمان کجس و عشق ز حکم روان دهد
 نه عاشقی دلی بد و زلف بتان دهد
 هر روزش آسمان بد در سیمان دهد
 دوزخ ز لطف جنت کوشنشان دهد
 چون از پی قتال بدله لعل خان دهد
 کیم مرغی المثل اجلش هم امان دهد
 خواهد که در ره تو بصد شوق جان دهد

وله بصیف

ای بیاض کردنت مانند صبح تو بهبا
 ابرویت در آسمان حسن همچون ماه نو
 کاکلت سبیل چو سبیل سبیل غمبشم
 خود و دهانت عنجه اما عنجه باغ ارم
 نجفبت باشد ترنج و صد ترنج از روی کج
 نغمه ات شاگرد اندر مکتب عاشق کوشی
 چشم بد دور از رخت اید لر بای چشمند
 بس که خون عاشقان بریزی کج برم عالم

ویرخت در چرخ خوبی اقبالی نور با
 کیسویت درد لبری چون ناف و مشک تبا
 دیده ات آهو چه آهو آهو می مرد غم شکار
 هست دندانست در آما جمله در شاهان
 عارضت باشد کل و کل کز و کلک است
 همچو ناز و عشوه اما هر دورا آموز کار
 جان فدای چشم مستت ای نگار شای
 محشری هر روز در عالم نمائی آشکار

از خداداد نام غیر سی ولی اندیشه کن
 مطلع صبح جهان داری محمد شکر
 داور آنچه حشر در اسی کردون عشاق
 اسیمان حشمتی کز باس او در بوستان
 صغوه و در چکال باز جره کیر دآشیان
 چون قضا فرمان دهد کز بر خلاف قضا
 بادل پر خون چو شاغرشاید خند قافا
 ورنجو ابد رای او تفریق هر جمعیتی
 در پریشانی نجا ابد نخی را در شاخ گل
 اگر فروزد چهره از روی غضب از چشم
 اگر کشد تیری ز ترکش آسمان از زرد هم
 شعله سرکش حسامش را بر زم سر کشان
 میکند در دست او هر تیغ کای تیغ مهر
 عام شد در عهد او آرام و نبود اندیشه
 آسمان جا با فریدون دستک با داد
 دست بکش چون زبردستی بوی زبرد
 نازین و چرخ باشد سکون العلاب

ز همتاب مظهر جا و جلال کرد کار
 مشرق مهر جهانگیری ز تیغ ابدار
 خسرو جمشید فرج همیشه خورشید اقتدار
 آن غضنفر صوتی کز باس او در مرغزار
 بزه از پستان شیر شریزه باشد شیر خواهد
 انقدر قدرت خدیو آسمان فر شهریار
 در لب جهانان چو مینا جام کز یزدان زار
 پیشه و چون خاطر عاشق پریشان خطیار
 شکفت که کبک ز بروی هزاران نوبهار
 رنگ بر خیزد ز هر رخ کز چه باشد شکار
 ورنیب آرد بر او برش خاره میکرد و خبار
 سینهای خرم مهر قطره های خون شرار
 میکند از شخصت او هر تیر کای تیر مار
 می ندانم آنچه باشد سجد ایم بقیام
 ای ز عدالت کشته عالم تازه چون نوبهار
 تابکارت آید اندر روز کاران روزگار
 تابو دین بر قرار و تابو دین بقرار

شوکت با دادم و دولتت با داکام
 دوستانت پایدار و دشمنانت پایدار

تنگی از مستح را خمان باشد
 آنکه کمتر غلام درگاهش
 آن غصه سفر صلابتی کورا
 خسرو جم نشان محمد شاه
 حکم آن خسرو قدر قدرت
 چاکر کنش چو طفل و سبزه
 گرفتار دلوا می خویش برزم
 پیش کمتر ملازمش صد خان
 پای قفس و جابه نزلت
 پنی قطع نزال خصم دام
 در پو ای خدا التمش شاهین
 چون کشاید گاه بخشش کف
 گاه بخشش کف محیط آسایش
 دست آن مهر آسمان گرم
 دوست از مهر او سرافراز است
 ایکندر شاه هرگز عدالت
 بنده چاکر تو کیست و
 در رکابت برای کس شرفست
 آسمان را بگردن از حکمت

تیغ شاهنشده جهمان باشد
 کار منر ما و کار دوان باشد
 شیر دوان شاه شیر بان باشد
 که سپاهش جهان جهان باشد
 بر قضا و قدر دوان باشد
 هر یکی حسنه و زمان باشد
 ظفر از پرچمش عجمان باشد
 در که رزم چون دغان باشد
 بر سر شمشیر آسمان باشد
 همه تن تلخ او زبان باشد
 با کبوتر هم ریشیان باشد
 بحر و کان از کفش جهان باشد
 بحری و بحر بیکران باشد
 همچو خورشید زرفشان باشد
 دشمن از کین او بجان باشد
 کلمه را رک پاسبان باشد
 اگر چه تاج سر کیان باشد
 ز در او دوان دوان باشد
 کاشان سپهر کیان باشد

حصن جاه ترازل شرب و روز
چون رود دست تو بوی عدو
ذات نیک تو آیشه دوران
در سپاه تو ای خدیو زمان
دشمن دولت تو هر جا هست
خسرو طبع من ز تربیت
طبع پاکم که گشور ریزی
نظم رنگین دلگشام صد شکر
مخمس تا چند پیش شه خاقان
لافت تا کی بنزد شه هر چند
کن دعا آن خدیو دوران را
یار باین شاه معدلت بنیان

کو تو ال و نگاهبان باشد
تیر راجا در استخوان باشد
از بد حسخ در امان باشد
صد چو افراسیاب خان باشد
حسته و زار و ناتوان باشد
هسچو حکمت کون روان باشد
غیرت افزای بجزرگان باشد
دورگوشس سخوران باشد
شاه هر چند مهربان باشد
مادح شاه نکته دان باشد
که ترا هم خدایکان باشد
آنا جهان است در جهان باشد

بجز دفع فساد ظلم بد هر

نائب صاحب الزمان باشد

خوش اندمی که ز من پیک مهربان برساند
خوش الحیکه ز راه و فاو داد رسیها
خوش نظیب مسیحا نفس که از ره یاری
خوش آن برید که پیغام دلخراش غریبی
خوش آن نسیم که از گوی یار خیزد و کرد

عریفیه لیک بان شاه نکته دان برساند
بان پناه کسان عرض سپاس برساند
سیح و ارتوانی بنا توان برساند
سوی وطن بر دپس بدوستان برساند
سبک روان در وانی بدوستان برساند

حدیث عاشق صد تیر خورده زمانی
 میان ز حسن عیان دل نزار صحرایی
 غم جدائی و درد دل اسیر حقیقی
 بطایر آن بلند آشیان باغ صفحی
 بلبل آن بت شیرین زبان تکه تکی
 ز مهر قصه بد روزی و بد اختر می من
 سلام پر جزین شکسته حال غنیمی
 از دوستی غم ماکستان بادیه
 کلمات من برگشته حرف حرف بخوانند
 مباد آنکه شود ویر زود زود بخوانند
 چنین که هست عیان خون دل ز دیده
 غم غم غمی و نا کامی چو بنده کد
 فغان و ناله آوارگان وادی کربان
 سرشک ریزی خاقان برای آنکه گری
 تمام شرح غمش بر آن کار بگرد
 حدیث در دغری نوای مرغ سیری
 خردشس تلایرو ناله و کچه تفسیر
 برای داشتن پاس حرمت نه خوبان
 چراغ چاره بود جهان ز دوستی

بشخ کمان تهم شمشاخ ارغوان برسانند
 بدر برای دل آزار من عیان برسانند
 ز روی مهربان ماه مهربان برسانند
 ازین کبوتر کم کرده آشیان برسانند
 نسراق نامه مجنون ناتوان برسانند
 بشا هر وی زمین ماه آسمان برسانند
 بنازین من آن نازین جوان برسانند
 چنانکه دیده و دانسته اچنان برسانند
 نوشته ام بر یاران کجان کجان برسانند
 مباد تا نرسند دوان دوان برسانند
 برای آنکه نداند کسی نهان برسانند
 برد حضرت سلطان کمان برسانند
 برد بقطه طهران بدوستان برسانند
 که یک کتابت از او سوی آنکان برسانند
 تمام دردش باید بدوستان برسانند
 بدوستان برساند بوستان برسانند
 بدوستان برساند کمان کمان برسانند
 بیاسبان بدید تا که این بان برسانند
 بجان رسیده ام اکنون بر جان برسانند

عریضه برد بر یار پیش قاصدی آما
کسی کجاست که تا پیشتر از ان برساند

جان بگف بهر خواه کوی جانان میروم
از جنای های شریک جان میروم از کوی تو
باک از بیعت ندارم یکاشی جانان بخش
میروم دلارز کویت باز در ملک بدنا
از دل نگاشته ام در زلف تو چشم میروم
گور شد از فرقت تو دیده بجز بسنگ
حسرت لعل لبست دارم در کف نام مان
از سر کویت میروم حاصلی جز خون دل
لذت زخم خدکش لب که در دل مانده
چشم در زلفش میروم در خطه ام جای در
میروم دل زین چشمش مرابی اختیار
تا نامیم کسب نوری از شرف هر چه چشم
سر فرازی رو عالم آستان بومی آستان
بسته ام عهدی چه در درگاه او چون
سرخچا بندگی دارم بدر کاهش بین
تا شود در آسمانها نظم من درد ملک
از برای ای تقام دشمنانش سنده وار

تخته ام پای بلخ نرزد سلیمان میروم
بسته ام بار سفر با چشم گریان میروم
بار قبیلان هر زمان دست در گریان میروم
آتش برداشته سوی سیتان میروم
شده یوسف شنیده سوی ندان میروم
پیر من ده یوسف بر روی کفان میروم
در تنهای است وی بدخشان میروم
باک دلمان آمدم آلوده دلمان میروم
برگشتن از نو فایه بسته بران میروم
ای سلیمان سوی کافران میروم
گشته ام آما سوی آب جوان میروم
دنه سان در سایه خورشید تابان میروم
سند سان بر درگاه شاه فرسان میروم
تا بود جان در بدن از بهر پیمان میروم
بهر در بانی بدبارش چه کیوان میروم
مشرقی سان در حضور او شناخوان میروم
چو برام از پی گلش شتابان میروم

هر طرف میراندم هر سو که خواهد خواندم
 کرده قانون محبت ساز و با صد آیت
 میروم همچون عطار در بر دوش هر صبح
 ماه از خورشید با مشن میکند کسب حیا
 پر توی از نور او در سینه من شعله زد
 بسکه شوق خاکبوسی درش دارم مدام
 بسکه شوق کعبه کوی تو دارم روز و شب
 تا فروغی هست از نور بزرگان و دلم
 من نه خود سر میروم برد که شایب جنین
 کوی تو دارم نشنای مردم و من میند
 بعد استرخاص از درگاهت آنجان خدیو
 بسکه افغان اسیران شد بگردون هر
 تا چو خفاش از جهان گردند بی نام نشان
 باشهاب تیر و باخورد تیغ جان بستمان
 چون سیاهوش خون مظلومان عالم
 تا شود گشت امید و ستانت بار و بار
 یار اگر یاری کند گوهر و عالم خصم بش
 که چو بنود تاب هجوری ز درگاهت بی
 چونکه نعمتهای بی پای نام از احسانت

آفتاب آسا چو که در زیر چوکان میروم
 ز بهره سان در مدح او هر دم غم نخوان
 عقل را برداشته سوی دستان میروم
 تا کنم کسب ضیاء چون مهابیان میروم
 شمع دل افزوخته سوی شبتان میروم
 لنگ لنگان در رهش افغان خیران میروم
 زیر پایم که بود غار معنی لان میروم
 سوی طور کوی تو چون عمران میروم
 بر سر خوان کرم خواندند همان میروم
 از برای درد خصیمان سوی دستان میروم
 باشکوه بهمنی سوی تحستان میروم
 از برای دفع ظلم و جور عدوان میروم
 از نهر اسان سوی کابل چون خیران میروم
 از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم
 سوی ترکستان از آن چون پرتوان میروم
 او هر افغان در رهت چون آب میان میروم
 یادری دارم چو تو از لطف یزدان میروم
 از برای نظام کار و دوران میروم
 رو بدرگاهت برای شکر احسان میروم

سخن
 حستان

از قبولت فطرس من تا گوهر تجاشد
 عفو فرمائی مگر از لطف خاصت درین
 روضه خلد برین شده در کس خاقان این
 تا کنم آینه دل را ز ننگ کفر پاک

قطره برداشته رو سوی عیان میرم
 خار و خس برداشته سوی گلستان میرم
 بردش از شوق جنت همچو ضیاء میرم
 روی دل سوی حریش از بی آن میرم

وله لصب

ای منفعل ز مهر رخت ماه خاوری
 رویت بچوب کرده نهان در دست سوی
 ای بت شکن که دعوی انجا ز میکنی
 شبهای چیر ناله کنم سر که از جفا
 راضی شدم بجز که چون بگذرم زهر
 درست از جفا بدار و گرنه ز جور تو
 و ارای داد که بی خاک بوسه
 شیر خدا علی ولی آنکه مسکند
 آن ظل ذوالجلال که از جمله نقص و عیب
 مولای خلق و بنده خلاق این جهان
 دارند روز خشم بدست تو چشم لطف
 ای منکشف زرای تو اسرار کرد کار
 روحانیان بدور سرای تو روز و شب
 از سهم تیر درست تو در گاه گیر و دار

شد ختم در جهان ز تو رسه شکاری
 چشمت بخلق کرده عیان سحر سامی
 شکسته تو نور و نطق بهای آذری
 روزم سیاه کردی ازین زلف غمخیزی
 بگذاریم بجان و بران خاک بگذری
 رو آورم بدادوری از بهر دادوری
 از بدو کون قامت چرخ است چندی
 باشیر خرخ شیر نوایش بر ابروی
 چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری
 که ز بندگی بخت جهان بسته برتری
 وحش و طیور و جن و ملک دم و پری
 ای متصل بذات تو ذات پیمبری
 همچون کبوتران جسم در کبوتری
 فکنده هست مهره زدم مار حمیری

خورشید از خطوط شاعی می کند
 خاقان بنا ز آنکه میان شمان ترا
 بیکره نظر بندر کنی کرد آفتاب
 در خدمت تو سوده جبین بر تو
 نوشیر وان کجاست که آید بدست
 شد سلطنت بنام تو در روز کار ختم
 تا شاید از نجوس همه ذل بندی

هر صبح دم بچشم عدوی تو نشستی
 حبت علی و آل علی کوه مهری
 سایه خدا چو کنی ذره پروزی
 اشکانیان بدر که تو بهر داری
 تا یاد گیر داز تو همه داد گتری
 ختم آن چنان که گشت بختیم همی
 تا آید از سعود همه عز سوری

هم از نجوس خصم تو در ذل بندی
 هم از سعود یار تو در عز مهتری

جان فدای چشم سحر انگیز تو کز ساحری
 جمله خوبی در سرشتت جمع شد تا چه بود
 چون پی قتل ایران خواهی از پهلوی کن
 گرنجواهی ریخت خونم بادو چشمم خونی
 داور دوران محمد شمر که دادش کرد کا
 آن شهنشاهی که دارد کمترین در بان
 شام کا بان جرم زمین جرم کرد پایا
 تیغ او باشد چو ماه نو بصورت کز چست
 گو ربا دادش کند جا در کنار شیر غاب
 در محمد در جهان پیدا شد از ترک و عزم

روشن از جادوی بابل برود سحر سامی
 شبیه گویاری نمیدانی در رسم دلبری
 بگذری بر گزنت خونم کز زمین بگذری
 می برم داد از تو پیش آسمان داری
 سطوت افرسیابی صولت پیغمبری
 ننگ از اورنگ خاقانی قباچ فیضی
 مهر چون با افسر شس دارد هوای همی
 آسمان منستر اما ندمر خاوری
 بره از عدلش خورشید ملک بر بری
 هر یکی را داد حق از لطف نوعی سرفری

خسرو اکتی بنی پاهای که بگشت از جلال
داد مظلومان بده پشاه ظالم کش که در
تانه پذاری که کردم رسم خود تقوی و زنا
لیک جوهر بر بزم بی اختیار از تنخ طبع
خامه گیرم چون بگف از بهر نظم روح بخش
حد خود خاقان بدان زین گفتگو با لب بند
بردعای خسرو کیتی ستان بردارد دست

قبره خراک است از این کسب دنیا و فری
داد و روادار است از روی که است داد و بری
مانند پذاری که کردم شیره خود شاعر
راست چون خون از دم شمشیر مرد لشکری
تیره از طبع روئست از دم روان انوری
پاکش تا سر نیاید بر زمین ز سگندری
تا خورد از تو بر تو نیز از او بر خوری

باو ایامش بگام و باد کرد دانش غلام
تا زین دارد سکون چرخ چرخ چنبری

کمترین مورت ای غدی و جهان
گر سکنه ر بدر گت آید
پیره زالی بجهت دولت تو
کلمه شیره را از معدلت
کمترین چاکرت کند ز سخا
مخ تو بر نیاید از کلام
از برای دوام دولت تو

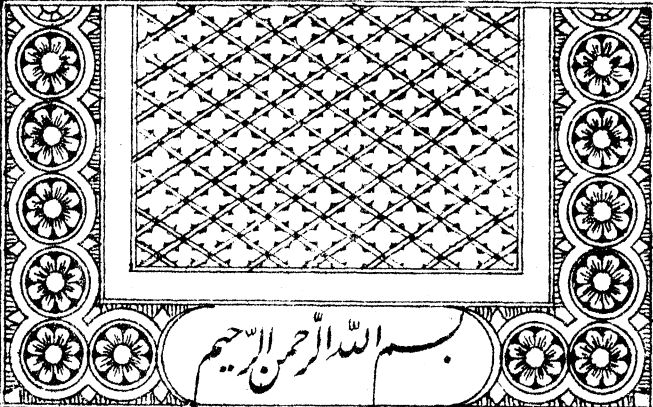
بی نکیب میکند سلیمانی
نیست لایق برای در بانی
میکند دعوی نریسانی
آهوان میکنند چو پانی
دعوی سوری بقا آنی
چاره نیست جز پیشمانی
بغاک زهره در شنا خوانی

دولت بر سر آرد پاینده
تو ز بسنده تخت سلطانی

تمت القصاید

دیباچه غزلیات

مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی نبرد که ابیات موزون بروج فکلی را از پیش
 برنج تا قیطع غریف با حسن تقابل و تار سبب بقفای یکدیگر دیف آورده و تالیف
 او در او تو شیخ انوار از بختین اختران و ترکیب روشن بوجهی برنج و
 فطمی ظریف مریض و طبع کرده در مستودع حیات و مرجع ارکان تشابه اطرافت و
 مراعات نظیر شواید نقد آن شبه نظیر اوست در مثلث ترا کیست محرم حواس جمع
 اخذ داد و تفریق انداد بالثقات و تقدیر او مابین قتی از ان ابد از کلمات وجود در صحت
 شهود و ظهور بر آنچه موجود و سطور آید تفضیل دیوان افعال و آثار او و حقیقت محمدی
 و ذات مرتضوی خلاصه اسما و اشباح کلمات اوست بعد که هر تابانک معنی این
 گوش خار زمان کنجینه بلاغت و جوهر بیان رشته فصاحت باد که آلی شاهوار این
 سفینه ستطاب که بحر سیرت مشحون با انواع جواهر ابدار در قمر غزلیات است
 نسخه آفرینش شاه بلیت ریوان پیش است که عدل کاملش میزان حساب انصاف
 وجود و انورش بحر مکارم و الطاف سلطان المشرقین و برپایان الحاق فاعین خلیفه الله
 فی البلاد و ظاه الغلیل علی العباد است سلطان محمدی شاه لا ینزال مدته الطویل مصروف در
 البحر الی الصدر و اعلام الجلیله ملفوفه بشیر لفتح و انصره وجودش
 از بسط زین مقطوع و مکفوف مراد سمتش
 از دایره حصول مطروح و مخدوب
 باد



<p>آتش کجاں دل زندان آتشین رخسار ناکلی کجسرت بنگریم از زخمه دیوار افشاده بین برخاکره از هر طرف چهار جان داده شاقان بی احسرت دیدار بسیار با تقدروان شستم در بازارها</p>	<p>از هر روی گلرخان در سینه دارم بر روی مای باغبان بکشا در گلزار بر عاشقان حسته دل زان لب بنجاش وصلت کجا روزی شود روزی مرا ایستاد مانند تو یوسف رخ می پدیدان خواهد شد</p>
--	---

از حیرت کوی تمان جاقان بود مالان چهی
 مانند بلبل روز و شب از حسرت کلزارها

<p>حسرت این است که بر ما کذری نیست ترا زانکه بر منظر خوبان نظری نیست ترا که ز سو دای گرد جان خسر می نیست ترا کویا از شب چهران خبری نیست ترا زانکه صد بار برستی اثری نیست ترا</p>	<p>کذری جانب حسرت ناکری نیست ترا زان ملامت که کنی بر تو ملامت نتخم ترا در پیش جان بده و دل ملامت بی ترا ای که از روز قامت سخنی نیکوئی ترا اشکرافا صد گویش کجهم ای ناله جان ترا</p>
--	--

زانکه برخانه صیامت در میست ترا	صدر هم کینج نفس از تو به پست کیش
گفت خاقان ببنو بر که بیایت میرم چه نهالی که بجز دل نری نیست ترا	
هر دو افکارند اما این کجا و آن کجا هر دو سپارند اما این کجا و آن کجا هر دو طسارند اما این کجا و آن کجا هر دو دشوارند اما این کجا و آن کجا	جسم و جان زارند اما این کجا و آن کجا حشم یار و دیده ز کس بافزون و زین ظرفه دلبر بعارض سبیل تر در چمن محنت جان کندن و در جد بودن یاد
تیغ خاقان وقت رزم تو چشم مینا وقت برم هر دو خونبارند اما این کجا و آن کجا	
یا بایک مدعی یا بنواز دست فرق ندارد مگر پیش تو شاه و کدا ایچه زمین کام مرتت هست مرادعا دلشدگان با مگر عشق شود رهسما تا نخراند فلک من نشینم ز پای یا بنوازی به لطف یا بجستی از جفا	خار ملاحت بیادست جریج بردعا با دل شایان ستم با دل درویش هم گر بجفایم شسی از سخن مدعی دل به بیابان چشم راه پایان نبرد در طلبت میروم در بدر و کوبلو سینه نهم برسان دیده نهم بر خندان
عهد وفائی که بست چون دل خاقان گشت تقصیرم زو در پنج آن بت زیر استنا	
بسته شد در عشق تو ز نارها گشته کوبت غیرت کل زارها	پاره شد از شوق تو دستارها برده رویت رونق مشک ختن

<p>چشم من شبها ز هجرانت نخفت نخست آورد در عهدت بردن معجز عیسی بجا کپاسی گشت بار دادی غیر را در بر زخم هست</p>	<p>هست در هجرت بسی بیدار با شینه از خانه حمت را با چون غمی پا بر سر پها را با بر دل خاقان از این غم بار با</p>
<p>جان باسانی سپردم در محنت گشت آسمان در ره هست دشوار با</p>	
<p>بپوشان از فتنه قرص قمر را ز چشم زخم کرده و نهد امان دار نهال عشق را باشد ثم و وصل</p>	<p>که نتوان دیده بخت اهل نظر را نهد انداخته این شیرین سپهر را ولی دستی بخدایت این ثمر را</p>
<p>چنان خاقان کند وصف جالش که برده رونق پایت تر را</p>	
<p>دو ابلعل تو کردیم درد پنهان را نهفته بود بظلمت ولی دیان تو کرد بجز تو دل سپارم بجز که نتواند چه داور می که ز لطف تو عالمی شادند بخار بست مژه ضبط کرده نتواند کرد تو پای از سر من تا کشیده دستم</p>	<p>بگف زلف تو دادیم دین و ایمان را خیان بچشمه خورشید اجمیان را بدست اهر منی خاتم سلیمان را امید بر گرفت کافر و مسلمان را ز خار و خم نتوان بست راه طوفان را ز دست میند هد الفت کریمان را</p>
<p>جهان مشخرفی سپاه ولی حشمت بیک کرشمه کرشی چون ملک خاقان را</p>	

<p>گنی زکریه اگر منع چشم کریان را دلم بمرتبه خو گرفته باوردش بغیر طره طسار تو که دید کسی در تو سجده که کافر و مسلمان است ز شرم لعل روان بر تو بود که خضر قدم بنه بسر خاک من که میخوابم</p>	<p>رو بود که ندیدی شبان حجر انرا که پیش او نتوان برد نام در ما کشد سبب کافر و مسلمان را نزاع بر سر کوی تو کفر و ایمان را نهان نمود بظلمات آب حیوان را دمی بروی تو روشن کنم شبستان را</p>
---	---

طبیب بر سر بالین من چه می آئی
 بغیر مرگ و دویست درد خاقانرا

<p>چشم مست و در میگرد دل دیوانه خوش آسند خوب رویان شد دل مایه تا بصبح روز محشر بر ندارد سر ز خواب چاره دیوانه زنجیر است آن بجز زلف میکشد هر جا خواهد می برد هر جا رود ایشطار مقدسست دارم بنه در دیده پای</p>	<p>باز ساقی میکند لبر زیر این پیمانه را پادشاهان خانه میسا زندین ویرانه را هر که از من بشنود امر و زاین فغانه را میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را بسته در زنجیر نقش این دل دیوانه را خانه خالی کرده ام هم خویش و هم بیکانه را</p>
---	--

گر نشوزانی تو خاقانرا جهانی کرده
 سوختن زین سبده اندازل پروانرا

<p>بریدند از چمن سر و چمن را بغیرت بکنشین گردند و دادند گرفتند از ییلان و سپردند</p>	<p>جد اگر دندار هم جان و تن را بدست غار دانان سخن را انگین پادشاهی هر من را</p>
--	---

<p>ره کاشن سبیل بست کردون چو یوسف رازمن کرک فلک برد چو مجنون جابکوه و دست کردم کسی گویم کند من از دوست نباشد درد تا در دل کسی را</p>	<p>برخ بکشد و در زل غوزغن را گرفت من ره بلیت سخن را نخواهم بستو یاران وطن را نمیداند فراق جان و تن را ز من باور ندارد این سخن را</p>
<p>کسی را پر خست خاقان نبینند پری رفت و نخواهد اهرمن را</p>	
<p>تخرید یکی بزین صید بخون طعیده را بر سر خسته غمت کرد و دمی قدم نهی از تو ریده شد ولی طره دل فریب تو جامه بتن قبایکند بلبل بدینو چون</p>	<p>در بکشی رو او بود بنده زر خریده را فرشی ره تو میکنم مردک دودیده را باز بدام میکشد مرغ دل ریده را ببیند اگر کجاستان انکل فورسیده را</p>
<p>از سر شتگان خود باز بنا ریما شد از پی قتل دیگری دامن خون شیده را</p>	
<p>مایه نازیشود ز کس فتنه ساز از کجی تذر و من دل ز کفر بوده نیست امید من کس قبله من توئی پس</p>	<p>هر چه زیاد میکنم پیش تن نیاز را دوختی از کرشمه دیده شاهباز را کفر بود بغیر تو حبه برعم نماز را</p>
<p>تا ندیدم خط او داشت ز من حذر کنون خاقان از چه میکند این همه خراسان را</p>	
<p>گشت از یک کجی دیده خونخوار مرا</p>	<p>زنده کرد از زخمی لعل شکر بار مرا</p>

از کندش نتوان تا بقیامت رستن	زانکه از روز ازل کرد گرفتار مرا
الکفته بودی بجائی رخ و زارم بکشی	کشتی آخر همین حسرت دیدار مرا
شادم از رشته شدن ننگه بعام گویند	کشت از جرم وفا یار و وفادار مرا

گفت خاقان بفرغان ای غم تو شادی دل
 نیست در هر دو وجه این غیر تو غمخوار مرا

خمن خمن غم من غم دل ما	ایست ز عشق حاصل ما
رشتی و ز رشتی از دل ما	رشتی اگر از مقابل ما
شد تیره چو روز روزه داران	بی شمع رخ تو محفل ما
بکشان اگر که ز زلفت	حل میشود از تو مشکل ما
با دل غ تو چون رویم در خاک	بسر لاله نروید از کحل ما
در عشق تو سعی ما بجست بود	بچا حاصل است حاصل ما

خاقان ز کحل است این که خون است
 جو شیده هم از کحل دل ما

بنده شد سرو سنی قامت دلجوی ترا	بامه و مهر چه نسبت رخ نیکی ترا
گویم بر مر ز جدا نیست مرا با کی نیست	میشو هم زنده در چون شو هم بوی ترا
تا سنج ابد گمت و ناید لبر کوی تو غیر	پاسبانی کنم ای دوست رک کوی ترا
با تو بدخومن بچاره چه سازم کهنم	چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا

خلق محشر همه گردید در غیب خاقان
 وقت مردن کند از یب کفن موی ترا

<p>چنان رب بود که ترکان متاع یغمارا هوس چگونگی کند دست بوس عمارا کند فدای عذارت هزار عذارا ز آسمان بر زمین آوری سیحارا چو آفتاب بگیری تمام دنیا را ز کات باغ بدو بلبلان شیدارا</p>	<p>بیک کرشمه پری سپیری دل مارا مرا که حد نبود بوسم آن کف پارا بو امق اربنمائی تو آن رخ زسپا ز سحر غمزه توانی بیک نکه کردن چو عزم کشور دلگیر ست شود دیگر دن بشکر آنکه دگر باره کلن بار آمد</p>
<p>فغان و ناله خاقان بسنگ رخنه کند ز سنگ سخر آمد کمر دولت پارا</p>	
<p>بر نیک سیم و یورک دور سنگ خا ایلد بو صید مسکینه مدارا ید و پنهان ایلد در آشکارا سن اولدنک عیسی و عالم نضارا اگر کاینده اوسیندی کوارا</p>	<p>جمالینک آفتاب عالم آرا بو صیما دینک تولپندر صید چقما الینده خنجر سیما ب کون در لب لعلینک حیات جاودان تو کردیم جانمی جاننده هر دم</p>
<p>کبنه چاکرنیک خاقان کم اولدی سکندر چاکری در بانی دارا</p>	
<p>برخواست غم از کنارم مشب باز آمده در کنارم مشب از یار امید وارم مشب درستی و در خارم مشب</p>	<p>بشست بر کنارم مشب کشتاد میان کنارم مشب از نجات نباشد مامیدی از نو کس مست پر خارش</p>

از بهر نشا ریار خاقان
جان دادم و شکر سارم آ

بر رخ چون ماه بیفکن نقاب حاجت میخانه و پیمانہ نیست گریه کنان دیده ز سوز جگر عشق تو جا در دل ویران گرفت منعکس از سر خوانت مرا	تا نشود تیره رخ آفتاب مست می عشق نخو اهد شراب اشک فشان بر سر آتش کباب منزل کنج آمده کنج خراب صبر ز شکر نتواند ذباب
--	--

خواب حرام است بخاقان در
ز آنکه شده فرگس او مست خواب

ماه تابان است طالع کشته این با اقبال سو ختم از وصل چون آنمه در آندازم مرغ دل از دام زلفت چون تواند شد هست یاج ماتی و میخانه و خمارت من نه تنها پای بند زلف مشکین تو ام قاسم حکمت افغانم رباب از جرد	یا بر افکند از رخ چون ماه من نقاب گو یا خورشید آمد در کنارم حجاب هست در هر حلقه از زلف تو صیغ و قاف چسبست آن مستی که باشد خوشتر از همه شام طره طرار تو دام روی من است شام چون کشاید دل مرا از نغمه خیاکت رباب
--	--

مردم از می مست میداشند خاقان مست وی
عاشقان از عشق مرت و میکساران از شراب

آخر شمس آخر کنم عالم خسراب گوی جانان میروی کفر است کفر	بسکه چون چمن رود از دیده آب شبروان عشق در دیده آب
---	--

خون دل خواهم کشیدن چون شراب	یا دلعل می پرستت چون کنم
ایدل شوریده گشتی کامیاب	مشرده از مقدم جانان رسید

باز خاقان بر عشق بر چهره دید	
اقتابی کرده پنهان در حساب	

این دشنج جان عاشقتان کیست	این آفت دل بلای جان کیست
این بت که ز پای تا سر آن است	گویند خدای را که آن کیست
این برق غمان جوان که هستند	پیران ز پیش دوان دوان کیست
تا لم بدرش و لی نکوید	این حسنه زار ناتوان کیست

این بسته که بقبل خاقان	
شمسیر جفاش بر میان کیست	

بکش سرتیغ و نکه کن که خونهای مست	بهر چه هست رضای تو آن رضای نیست
بزار بر تیر و زخم آتش که بر میم	بست یا بر نازم که مدعی نبی نیست
خوشم بدرده مرا حاجتی بدت مان	که زخم خنجر مرگان او دوای نیست
سری که سود کلک گوشت بر سپهرین	شد است خاک کجانی که خالی نیست
بدل که از لطف صد کافرش با ندم	ز چشم نیست تو ترسم که در شای نیست
من آن نیم دهم دل بدست بوالهوس	کسی که دشمن عالم شد است نای نیست
بیای کل چو روی گوش کن ترا عشق	از خند لب خوش الحان که همجواری نیست
نی ناز بسجد که زخواهم رفت	مرید پر مغایم که عفت رای نیست
بر نهب خسرو عالم که چه خاقان است	چه پیشو که بلونی که این که ای نیست

بنده خطاشده مشک خنث
چاکر لعل عقیق میزت

دل من تنگ تر هست از دجنت	دو هنت تنگ تر از دیده مور
نرسد صرصردی بر چمننت	و در باد از سر کویت اغیار
که بدمان نرسد دست منت	نالہ را پای بکویت باز هست

کویا از دهن او کوبد
سخت شیرین شده خاقان سخت

ز نام جان بدست ساربان است	چو او رفت از پیش جانم روان است
ولی کوی میان کاروان است	جس را این همه افغان نباش
ز شور روز محشر در امان است	بکویت هر که ای همه جان سپرده
چو ماهی کا قالیش سایه بان است	فکنده سایه بر چتر شاهی
زین رانازها بر آسمان است	کفادی بر زمین تا پای از اناز
چو آب زندگی اشکم روان است	منشته بر رخسار تا نظرت خط

بزییر پیرهن خاقان تن او
کلی کویا بزییر سایه بان است

دلنای شہان اسپر دامت	ای قرعہ سلطنت بنا مرت
از حسرت چرخه زجا مرت	سرگشته خضر بکوه و وادی
پرواز کسنگ بگرد با مرت	باز این دل حسنته چون کبوتر
چون آه سسنگ گشته در مرت	بیکران فلک بزییر راست

از جلوه سرو خوش خرمات	نشین تو که رستخیز بزخاست
حسب درد دل میدان مقامت	جستیم بسی ولی ندیدیم

دیگر مطلب ز سپرخ کامی
خاقان لب اوست تا بگامت

خنده شیرین تو قیمت شکر است	قامت تو زون تو قد صنوبر شکر است
زلف سمن ساسی او غالمه بر شکر است	ماه قصب پوش من طرف کله بر شکر است
کاکل مشکین او رونق خنجر شکر است	طره پر چین او بوی رنسنبل بر شکر است

ساقی بر حم چون دور بجا قان رسید
هم می و پیمان ز نخت هم خم و ما غرمت

آرایش گلشن جمال است	سرفه تو که نو نهال است
خورشید رخ ترا زوال است	شبرنگ خط تو چون عیان شد
حسن تو نبر حد کمال است	بر روی تو چشم بد مبیناد
در مذهب عاشقان حلال است	خون دل من بنجر که چون می
یا بر شکرین لب تو فال است	ز نالی بچشگر فروشش است
کین صورت نرت یا خیال است	تو در برو باز حیرتم هست
دل از تو گرفتارم محال است	غیر از تو بکس نمیدهم دل

ابروی تو دید گفت خاقان
این ماه تمام را بهلال است

دل شوریده آرمیده خوش است	خط بگرد درخت دمیده خوش است
--------------------------	----------------------------

۴

<p>گین لکان روز و شب کشیده خوش است گشته در خون طبعیده خوش است</p>	<p>گروه از ابروان خود بکشای بسلم کن که تا طعم در خون</p>
<p>یار خاقان ندیده روی رقیب آری آهوی رنگ ندیده خوش است</p>	
<p>فته نرگس شهلائی تو نیست که نخل از دست رخسای تو نیست بدلم غیر متناهی تو نیست لیک چون روی دلارابی تو نیست در سرخی نیست که سودا می تو نیست کشوری نیست که غوغای تو نیست بایچکس نیست که رسوای تو نیست بر سر می باد که در پای تو نیست کش فروغ از رخ زیبای تو نیست</p>	<p>در دلی نیست که ما دای تو نیست نیست سروی بکستانم ای که کفتی بدلت چیت بگو که چه خورشید جهان از تو نیست جمله جو یای تو در دیره حرم همه جو یای تو در آه و فغان من نه از عشق تو رسوا شده ام سر ما و قدرت خاک سیه کعبه زان گشت سیه پوشای بت</p>
<p>گرچه خاقان بختش شیرین است لیک چون لعل شکر خای تو نیست</p>	
<p>و چشم تو روز من سیاه است کارم شب و روز اشک و آه است این صورت او دست یا که ماه است این خسرو من که بی سپاه است</p>	<p>از حال تو حال من تباه است زان زلف چو شام و روی چون صبح این قامت او دست یا که سرو است صد شکر دل غمبسته گیرد</p>

این دل شده را که خاک راه است در ندرت عاشقان گناه است	اخر بپوشش دمی گذر کن ترک می و لغت و بر بطوفانی
خاقان ز سراق یار زار است سرباید و فغان او گواه است	
بسجده رفتم و گفتم که آفتاب گرفت کسی که از کف ساقی ما شراب گرفت بیگناه دل از دست شیخ و شایسته ز لعل ناب تو یاقوت رنگ تاب گرفت فغان که پادشاهی کشور خراب گرفت عرق ز روی تو خاصیت کلاب گرفت	چه ماه روی تو از مشک تر نقاب گرفت زدست جو ز نوشد که شراب بهشت چگونه دل ندمم بر کسی که نبود ز چشم مست تو ز کس گشتم و نام بود گرفته جا بدلم پادشاه حسن ولی بنفشه از سر زلف تو جوی و تاب آخوت
خطت دمید و سیه کرد روز خاها نرا نگر که عارض خورشید را صاحب گرفت	
زمین امر در رشک آسمان است چمن چو لاله که سر و چمن است چرا عمر خضر از وی نهان است خندک ناز در کان در کان است کسی کو در زمان شیرین زبان است که کاشن چون بهشت جادوان است مخو رخم جان من بخش جوان است	نسیم از بوی گل عذبه فشان است هو امشاطه خوابان باغ است به تیغ آب جویان کر نهان است نشسته وز دغمره در مین است از آن شیرین زبان گوید کجاست مگر آمد بی پایان دور کردون چو خاقان در ره عشق تو شد پیر

هر که در عشق را آسان گرفت
دست مرکش لاجرم دامن گرفت

کاشکی اول زمین بچو هست جان تا تو رفقی از سپاه و صل تو خون من که ریخت ترک غمزه اش در سر زلف تو دل ماندا می عجب لاف دانش چون ندی سری کدل	آنکه بعد از بردن دل جان گرفت کشور دلشکر هجران گرفت باید از لعل لبش تاوان گرفت وز پریشانی سر و سامان گرفت از کف او که و کی نادان گرفت
--	--

بچو خاقان هر که چاره تو شد
بایدش از درد دل تاوان گرفت

عشق را در مان بغیر از عشق نیست چاره این درد ببد رمان مجوی هر که در گوی تو آمد بر گشت میگذشت از پیش من با صد فغان شده روان خواب دل از گوی یار سر نه تنها من بیایست سوده ام	چاره بچاره غیر از مرگ نیست نیرت ممکن در جهان به عشق نیست هستی گویت با عالم گشت نیست هر چه من بگریستم او نگر نیست دیده ام که یو یا بحال کن گریست آنکه سر نهاد در پای تو گریست
--	---

قوت روح هست خاقان در جهان
حسن خوب از چاره تا سال نیست

مگر رخسار یار مانی نقاب هست رخ هست این یا که بر سر و آفتاب	که همه روشن تر از مشق ز آفتاب است خطا هست این یا که بر همه مشک تاب
---	---

ترا جادو در دل ویران شد آرمی
 به بند زلف تو گردن نهاد است
 ز شوق پیچ و تاب زلف جانان
 شود خار از عکس روی او لعل
 سراز خجالت به پیش افکنده آن گل
 بآب زندگانی طعمه گوید
 چه کیفیت بچسبیت نرسد زیند
 رخت از زیر برقع مسینماید
 چون خاقان چشمه نوشین لبست دید

مقام کنج در کنج خراب است
 کسی کو خسرو مالک رقاب است
 دلم چون زلف او در سج و تاب است
 بنجا حدیث مهم چون آفتاب است
 عرق میریزد از رخ یا نقاب است
 کسی کز آب تیغیت کامیاب است
 که از یک گردشش عالم خراب است
 چون خورشیدی که در زیر سجاب است
 بچشمش چشمه حیوان سرب است

بده جامی بنجاقان مابنوشد
 که دل از آتش عشقش کیاب است

آمدی مردم فغان از رفتنت
 پیرهن از برک کل باد صبا
 پایمال بجز کشتهم رحم کن
 خرمن کل گرداندمت پدید
 داشتم با صد نیازش من بدم
 بسکه می نالدم لخم خواهم زد
 گوهری در دست مغلش کس ندید
 پاکشیدی از سر خاقان بنیاد

سخت بد مشکل گذارد با منت
 دوز دار زینبند باشد برنت
 دست من روز جزا برد منت
 رحم کن بر خوشه چین خمنت
 می بری ول ترسم از آرزو دنت
 در میان دیدم سازم مسکنت
 حیرت آرد هر که بنید با منت
 که میرم خون من بر گردنت

عجز من از سه فزون چو تو بی نصیب است
نیست جز این چاره صحبت شاه گدا

بست مراد غایب تر اند غایب است
کوی تو در روی مقصد و مقصود با
دور نباشد که شش نقد دو عالم بها
غرق بدریای غم شستیم از ناخدا
بست از آن با خبر هر که چون بتلا

رحم تو بر من مکن چو تو بر من بست
یا در فردوس جور که بگذرد آن خطا
چون من و قلب مرا خاکد رت که میت
در ره غم کم شویم تا دل ما رهنما
جز دل زارم کسی که از این غم کجا بست

از تو پسند و خویش که همه لطف و جفاست
بر چه سخاقتان ترا می سزد او را سزا نیست

ایا بود که دست بگردن در دست
بر خاک استانه او میکند دست
جان می سپارم و بره شکار
گفتم که بی کسم بخدا می سپار دست
از جان خویشش دو سزا بد دست

آندم که جان بپا ز وفا می سپار دست
ای دل بجال نزع کجا می برم ترا
از وعده دروغ تو ای چو فابین
دل گفت میردی بکه خواهی سپرد غم
که جان زتن رو و زرد مهرت از دم

چو دید سخت جان خاقان بغیره گفت
مانند ترک دست بر آن میکار دست

بخیل پادشمان چون تو کج کلاهی
بغیر سایه تو هیچ جایناهی نیست
کجا روم که بغیر تو داد خواهی نیست

بلک حسن کنون چون تو پادشاهی
که نیز گاه جهان و جهانیان کویت
ز دست چو تو جانا کجا تو انم فرست

بغیر زخم تو بر دل مرا کوی نیست
تجو رده آب ز چشمم ترم کیاست
توان آنکه تو انم کشید آبی نیست

برای قتل من از من کوازه می طلبی
ز بسکه اشک فشاندم بودی غم تو
ز بس ماند بجز تو ام توانائی

کنا بکارم و در روز حشر اینجا قان
امیدوار از نیم که بکنای نیست

آنشب که بی تو صبح شود روز محشر است
خاک ستم سمنه تو ام زیب افسر است
از بستنم گذشت که این صید اعضا
زانو زمان به پیش تو سر و صندو بر است
آنرا که داغ تو هست چه حاجت زیور است
هر کس که دید گفت که این زخم خمر است

چشمم با شطارت تو ما شامم برد است
خواهم سری بیای سمنه بود آنکس
از یک خدک غمزه فکندم بخاک چون
بر که بسیر باغ خرامی بهر قدم
زیور سبند زینت ما بندگی است
گفتم که خاری از مژه اشش بر دلم خلید

میجو است تا ز قید عمت دار باندش
خاقان نفکر دیگر و دل فکر دیگر است

ای دلبری که جان جهانی بدست است
قد بلند سرو سهی شاخ پرت است
سرت غرور حشمتی آنهم شکست است
مستانه میرود بگر چشمم است

ای گلشنی که لبلب دل پایی است است
ای نخل جو بیار امید جبهایان
مشکل دل شکسته ما را برای غیر
مستی که مستی از می و میخانه بر دو نوجو

خاقان که مست باده شوق تو کشته است
مستی او ز لعل لب می پرت است

<p>دلی دارم که از تنگی تنگ است شب و روز از فغانم در فغانم چه حاجت بستان صید می که او جدا از روی تو شکل توان نیست</p>	<p>بخایش و خویشتن دایم سنجک است چه نا قوس کلیدهای فرنگ است ز کیسویت بگردن بالینک است جهانم نیست و در کام زنگ است</p>
<p>صلایت میزند پیر خراب است برو خاقان چه جای نام زنگ است</p>	
<p>رسیل اشک من عالم خرب است دللم در چینه عشق تو ماند شش در زیر پیراهن نهان شد روان از دیده ام خواب از بند</p>	<p>فلک در بحر شکم چون جاب است ببخشگی که در چنگ عقاب است ویا در پر نیانی آفتاب است که دل از آتش عشقش کباب است</p>
<p>دل خاقان چه کشتی بحر عشق است ز طوفان بلاد انقلاب است</p>	
<p>چون سرو کار غدنکت باد است بر سر کوی تیان از خون دل شادمانی را بدل کی ره دهم سجده زابد در حرم یاد کنشت من بد ریای غشش افتاده ام جای دارد در میان جان و دل غیر ویرانی چه بنید ملک او</p>	<p>جان بیک زحمت ندادن گل است کشته ام تخمی ولی پچاصل است تا در این خانه غمش را منزل است جز بران محراب ابرو باطل است وان نصیحت کوی من بر باطل است انکه میل قتل او را در دل است پادشاهی کز رعیت غافل است</p>

<p>کشتن خاقان چرا داری دریغ آنکه او در قتل خود مستعمل است</p>	
<p>تو پادشاهی و عالم تمام خانه بست میار غدر که میدانم این بهانه بست که اشک دیده من کو هر خانه بست که این هم از اثر ماله شبانه بست من خست یار ندارم که خانه بست از آن زمان که سر من در آستانه بست</p>	<p>که گفت منظر چشم من شبانه بست بیک نگاه مرا کام دل توانی داد رو انداز که ریزم بنجاک دور از تو و فاسی او بجهان شد بدل بنال ایدل اگر خراب گذاری و گر کنی آباد ز آسمان گذارم سر سر افرازی</p>
<p>اگر چه دور شد از تو ولیک خاقان را بدل خیال تو و در زبان فبانه بست</p>	
<p>فستنه انگیزی او از پی آزار من است چشم بیمار طبیب دل بیمار من است که گوشه چشم تو بکمدار من است تا خم زلف بود و میکده ز نار من است</p>	<p>چشم خان ترا فستنه دل زار من است زین طبیبان بطلب چاره بیماری دل اندرین غم که نکه سوی مرتیبان داری میکنند از پی تعظیم تبان سجده مرا</p>
<p>لاله زار است کنارم زخم او خاقان کابش از خون من و دیده خونبار من است</p>	
<p>شب یلدامی غم را سحری پیداست رفت سالی که از آن سحر پیداست بگفتم آمد و درومی که پیداست</p>	<p>و عده وصل تبم را اثری پیداست قا صدی نادم و مردم ز غم پنجه غوص دریای غمت کردم و از غم صدی</p>

<p>در همه شهر میان همه شیرین پیران در کاستان و فای تو ز خواب علم</p>	<p>راست گویم چه تو شیرین پیری پیدایت سبز شد نخل امید و ثمری پیدایت</p>
<p>داد گرفتند پیدادگری چون خاقان داد خواهند بسی دادگری پیدایت</p>	
<p>این نه حسن است که گویند که حدیث است آنکه شد از شمش کشورد لها ویران پوفانی تو امروز و وفاداری من بعد مرگ از کذری بر سر خاکم گویم به مثل کربچان دیده صاحب نظری دیگر آن را بنگر چو رملن مهر بوز</p>	<p>شرح حسنت نتوان کرد غزل محض است پادشاهی است که از ملکش شرح نیست دستان بی است که در هر دو جهان شهرت خاک پایی که ز راه تو بود باج سر است با وجود تو بغلمان نکرد بی بصر است آنکه او پار پرسی بود کنون جانور است</p>
<p>تا بکی تیغ کشی بر سر انداختگان ایکه شمشیر ترا سینه خاقان است</p>	
<p>دیده نرگس از آن دل و حیران شده است فرش خار شده صحن چمن از گل آتا ز ابد مرست ز میخانه برون می آید کنش را تو بمن بخش بشکرانه وصل رحم کن بر دل چاه من زار که او آفت از دیدن روی تو ز بس دید مرا مژده قتل مرا یا بمن داد و بخش است</p>	<p>کز شقایق چمن امروز کاستان شده است بی تو گل در نظرم خار مغیلا ن شده است ست پرستی است بمانا که میلان شده است بجز امروز من دست بمان شده است خود طیبی است که قحاج بدمان شده است بنگه مردک است دیده کجمان شده است چه سبب دشت خدایا که پشیمان شده است</p>

جای جانان شده در جان دل من خاقان
دشمن جان مرا جابدل جان شده است

صیاز مهر رخت مهر خاوری آموخت
که چشم مست تو از غمزه دلبری آموخت
گدام خانه خرابست تکریمی آموخت
مگر که دلبر من کیشش کافری آموخت

ز شوق روی تو خاقان سخن در می آموخت
دلی زد دست تو دیگر بردن نخواهد رفت
هزار خانه خرابست از جهای تو داد
بدید و تبکده امر و زباز غوغائی است

بنازم آن خطا همچون سحاب را خاقان
که اقباب مرافقه پروری آموخت

مرادلی هست که از جان جسم نیز آراست
شب فراق تو بهم یار چشم خونبار است
از چشم مست تو ترسد که سخت خیانت
چه سحر با که بحسرت بدل نرنا را است
بپرس حال دلی را که ز دور آزار است

از من رمیده و از یار نیز در کار است
نه جمعی نه رفیق یعنی نه مونس نه کسی
دلم ز لعل لبست بوسه نمنا کرد
ز کفر زلف تو شبانه من شد هم کافر
دلت مباد ز جور سپهر آزرده

بپرس نیم شبی حال زار خاقان را
که تا سحر همه شب از غم تو پیدار است

بهر کجا توده خاکستری انخانه است
که بهر جا که زدم مجلس خندان است
سر و کارش کجمان درد دل دیوانه است
زانکه لبریز چون مژه پانده است

منزل جغد ز پیداد تو کاشانه است
در وفاداری تو شهره چنانم کجمان
هر که آشفته زلف تو شود در عالم
دور از ترک مست چلکم ساغومی

<p>در بشاد می جهان بسته ام امروز اندام پسید روز می با این که شاید بماند</p>	<p>گین غم جان جهان است که در خانه ما پر تو مهر فلک که ز رخ جانان است</p>
<p>خوست پرون کند از سینه غم خاقان دل بدانان وی او نخت که تخانه است</p>	
<p>دلبر انوبت و دلدار یهاست بر دلیلی و مثنی از من دل و جان یار با خیر می خوردن شده سید بد با ده ز اهل لب خود یار سر مست و قوت سببان بد بویش</p>	<p>حسنما وقت و فادار یهاست همچنان نوبت سرشار یهاست باز دل نوبت خوشخوار یهاست میکشان اول بشیار یهاست حالیا نوبت طسار یهاست</p>
<p>شده خاقان ز فرشتش چهار دوستان وقت یرتار یهاست</p>	
<p>آن بروی سیاه است و آن طره بلند شد چشم تیره روشن از کرد راهت از می از چار رخان بتاده چون بند پیش می روزی عیادت کن این درد مند خود را زین پیشی راعم بودی اکنون آنچانی</p>	<p>جان خسته کمانت دل بسته کندت باشد ز سر مه بهتر کردنم سمن است رخاقدان فزاده زان قامت بلند آخر چرا پیر سی از حال درد مندت یار بکرام دشمن زین گونه داد پندت</p>
<p>بسته است بجز می هر عاشقی بجانان خاقان دل شکسته دل بسته کندت</p>	
<p>حسنه ناله و گریه کار من میرت</p>	<p>وان گریه با خستیا ز من است</p>

<p>این ستم شمار من نیست رسمت کلهزار من نیست کار دل سپهر ار من نیست</p>	<p>جز جور و ستم بی گنا بان جز خار جفا بدل شکستن با عشق قرار صبر و آرام</p>
<p>تا بر ددل فکار خاقان در سنکر دل نگار من نیست</p>	
<p>دایم بی کل پیر بنیان جامه دران است کان آفت جان دل صاحب نظران است آشوخ که تاج سسر زین کران است میمیرم و دلدار من از پنجران است این ز آتش عشق ستم سیمبران است</p>	<p>دل خانه خراب غم ز پیا پسران است فریاد از آن ناوک مژگان است یارب بکنار من دلخسته آید هرگز نکند پیشس پار خود و آشوخ بگداخته در بویه محنت تر خاقان</p>
<p>اگر ملک شودت همشین ترانک است میانه من و تو که هزار فرسنگ است اشاره کرد بان طره که شبرنگ است دل تو نرم نشه جان من کز رنگ است</p>	<p>ترا بصحبت دیو ای پری چه آینه است دلم پیش تو مهر تو به پیش نیست سراغ کم شده دل کردم نصنم خندان ز راه و ناله خاقان بروزه و شب خندان</p>
<p>آن کعبه بنوا هم رفت چون کعبه من انکو است آن قبله بنوا هم دید چون قبله من انرو است</p>	
<p>یا درج حقیق است این باغچه تو بر تو است آن کاکل شکن است که یا کل عنبر تو است ای الله از آن چشمیست باله از آن ابرو است</p>	<p>لعل لب جانان است یا لبسته خندان است اگر دیده دماغ جان خوشتر از آن کاکل افتاده کرده در کار زمین سیه روز است</p>

خاقان

خاقان ستم دیده شب تا بسمه ناله یارب چکند یارشش بر حرم تنی بدخوات	
مجتت آمد و ایمان من رفت کزین کاشن کل خندان من رفت طیب درد پدیرمان من رفت کز تیلیم بدن سلطان من رفت ز پیشش دیده گریان من رفت	با استقبال جانان جان من رفت چرا چون غنچه ام دل خون نگرود مجو سید از سیجا چاره من از آن ویران بود هموروه تن از آن کریم که نورد دیده من
نیرازان جان سماک افتاده خاقان شکار پسکن بگر جانان من رفت	
چون کریم زد وفا کز برین یار رفت سیدم زانکه مراد لبر دلدار رفت حکیم کز کلمه کار من از کار رفت آه کز پیشش من زار بیکار رفت	زار گویم که مرایار و فادار رفت دل نمانده هست مراد غم چهرش آری کار من گریه و زاری بود از وی آری آنکه صد بار دلم هر نفسی زو خوش بود
آخر اندل که وفای تو دران خاقان است از عمت خون شد و از دیده خونبار رفت	
کار کرده و نچیدن بر چیدن است گریه میسنا چو از خدین است بی سبب از عاشقان بچیدن است بعد قدرت بر که بخشیدن است	باغبان را آرزو کلچیدن است روز و صلت کز بمرم دو ز نیست این که دانندت جسمانی چو وفا نام جو بیان را جوان مردی بدیر

من پنج اہم نام آن وحشی غزال
کام خاقان کرد او کردین است

ست

گوہری دارم چو دل یاران خریدار
میدہم جان باولی تو فوق دیدارش کجا
میکند ویران نمیدانم کہ غنچه ارش کجا
سرو میماند بقدرش ایک رفارش کجا

سیر و شد حرن میگویند بازارش کجاست
ایکے کفشی کنیز جان در بوشن باید پزد
شکر خم کشور در امر سحر کردہ ست
ایکے کردی سرو را تشبیه یا قد نکوش

بند کہ ہر سو ہزاران در کلاتانش ملی
چو خاقان بلبلی در طرف گلزارش کجاست

مراد و نیست با در مان چکار است
کہ از زخم خندانکش آشکار است
کہ کلزار جهانم بی تو خار است
ہمان داغی کہ در دل باید کار است
در اقلیبی کہ عشقت شہر یار است
مرا با کفر و با ایمان چکار است
دلہم در خیمہ غنچہ آشکار است

بیا لبین از سبب صد ہزار است
نیرسد ہر کہ بسینمہ قاتلم را
بیا ای سرو و قد لالہ رخسار
بمن چیزی کہ از عشق تو ماند است
شود مہمور از معساری نال
بروز اہد کہ در خشم گرفتار
انگشتم حسد ہر باز ضعیفی

شب چہریش ندارد و صبح در پی
مگر خاقان شب روز شمار است

این آب حیات یا کہ قذہ است
کاین مجلس تو شتر می پسند است

شورم ز لسان تو شخہ است
بہو سوسدہ و بگیس جان را

بر پای دلم سوزانند است
این کردن ما و این کند است
افسانه جبر ما بلند است
بر آتش عشق دل سپند است

از زلف سیاه تابدارت
ما صید تو ایم اگر به بندی
کو تا ہی روز حشر بهیماست
زان خال بروی ما سپو آتش

خاقان تو گفت میدهم دل
باور نمانی که ریشخند است

کارش بیروز و شب کوید این است
با لاینا باشد آنکه تو داری یقین بلاست
با ما هر آنچه میکنی از جور و کین رواست

دل داده ام بانکه همه کار او جفاست
چشم تو چشم غیرت که آن عین قدیست
ما شکوه از جفای تو هرگز نمیکینم

خاقان گرم گشت نمانم و خون جفاست
در دست دوست کشته شدن عین بدعاست

هجر تو نشانده مات است
در پیش رخ تو عقل مات است
این سخن که گفت معجزات است
گزدست تو ز هر چون نبات است

ای آنکه وصال تو حیات است
عمر است که همچو شاه شطرنج
مشهور بسحر بود چشمت
بر قول رقیب گویده زهر

خاقان چه غم از بدامت خفته
قید تو ز هر غمی نبات است

شاه سواران عشقش رخسار کشته است
بچه سگند که برده حشرت نبات است

هر که بقیدت فدا کی بود او را نبات
حسرت لعل لبست پیرم آخر خاک است

دولت حسن ترا آنده وقت زکات گوهر شاهی بریز از لب همچون نبات	منکه غلام تو ام پادشاهی میکنم کفته خاقان سخنان تا نشود دل غمین
	در دلم عشق جای بگزید است در دل ذره مهر گنجید است
دل زیرانه ام پسندید است هر که می از کف تو نوشید است با همه کاینات برچید است هر که دور سر تو کردید است	شا به باز محبتت چون جغد نکند میل چشمه حیوان هر که نزد محبتت باز د سرفرو ناورد و بچرخ برین
	جلوه کرد صد پیری کند خاقان چشم از غیر یار پوشید است
ای داد به پسته ات شکر باج زلف تو که هست چون شب باج صحرای حستن نموده تاراج آن کیست که نیست بر تو محتاج تاسینه من تراست آماج حسن تو هفتاد پامبعراج	ای بر سر جمله دلبران تاج روی تو که هست چون گل تر کلمه ای چمن نموده غار است ای قبله حاجت دو عالم بر هر بدنی خطاست تیرت خط تو مید چون شب قدر
	اندر خمبش روان دل جان خاقان جو بر است تو افواج
گوهر نشانند گنج در گنج	علت نهی چرند که سنج

رخسار تو کج حسن و زلفت ای وصل تو عین شادمانی بریدی اگر رخ تو دیدی در ششش در نزد حیرتم من	ما ریرت نشسته بر سر کج ای هجر تو کج محنت و رخ یوسف گفت خود بجای نارنج تا یار بنی بر باخت شطرنج
---	---

ریزد کهر از زبان خاقان
در وصف تو چون شود کهر سنج

از زلف کندهی قدر غنای تو دارد چون خاک قدم سر کف پای تو دارد رفتی و بجای ماند غمت در دل غمناک ما را بجز اندل که ز پیداد تو خون گشت در خیل شهیدان تو کی کم شود این دل رستم ز غم تا خط آزادی خود دیوانه شود هر که بر او یکنظر افکنند بخرام که تا سبکرم آن قدر خرابان ز کس سخن چو من از حسرت نید آ شد در سر کار تو نه شما دل خاقان	این طرفه بلانی هست که بالای تو دارد هر کس که بدل حسرت بالای تو دارد بازای که غم در دل من جای تو دارد جانیرت که آنهم سر سودای تو دارد در هر دو جهان داغ تمنا می تو دارد از اوه دل از خط چلیب پای تو دارد این سحر چنین بر کس شملای تو دارد طوبی بجان حسرت بالای تو دارد چشمیت که آن شوق سر پای تو دارد سر تا قدمش شوق سر پای تو دارد
---	---

صد جان طلبی قیمت یکو سه که از وی
این سهل بهانی هست که کالای تو دارد

از گناهی درد ما را چاره کرد
چون نهانی سوی من نظاره کرد

عشق دامن گیر او شد این کوی
این دل تو سخت تر از سنگ بود
آنچه با من کرد طفل اشک من
از نگاهش آن غزال شیر دل

دامن یوسف زلیخا پاره کرد
رنجه اشک من سنگ خاره کرد
بازلیخا کوکب کهوره کرد
آرمیده وحشی آواره کرد

آه خاقان از غم آن ماهر و
تیره روی ثابت و سیاره کرد

دل تمنای وصال رخت از ما میکرد
بازمانی که غمت در دل شدید میکرد
معجز پیر سخنان بود که در میکرده دوش
دل هر مرده دلی یافت جیات سازم
دستمها چاک شد از عشق و ندانست کسی
شانه در دست تو که شسته طرار آن بود
قوج باده ده امروز که خاکش بر سر
تا ملامت نکنند در غم جانان ما را
بود آزاد بگلزار بعد افغان باز

سینوای زکدانی چه تمنا میکرد
کاشکی تیر تو در سینه من جا میکرد
ساقی از کردش ما غرید و بضا میکرد
نفس پیر میخان معجز عیبی میکرد
آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد
یکجهان دل سخیم زلف تو پیدا میکرد
آنکه در بنم تو اندیشه فردا میکرد
کاش تا صبح رخس از دو رخا تما میکرد
مرغ دل حلقه دام تو تمنا میکرد

آنکه باور نکند درد تر افغان کاش
صورت خویش در آئینه تماشا میکرد

این پری کیست که در منظر خاقان آمد
در خرابات مغان بچینه باده خروش

هیچ بلبقیس مشکوی سلیمان آمد
دل و دین برد کرد از پی ایمان آمد

<p>ستم چو توفی نیست سزاوار جمع عشاق شده آشفته از آن لطف و قوت خیز سرگویی تو کس را بجهان جانی نیست آسمان مشعل خورشید برافروخته تا که بر کرد لبست سبز به خط گشت جان</p>	<p>دل مجروح مراد درد تو در مان آمد و ه که این سلسله را سلسله جنان آمد آنکه رفت از نعمت باز پشیمان آمد خیز و بردار که انشع شبتان آمد خضر کوئی بلب چشمه چو آن آمد</p>
---	---

تا که آمد برش آمد تا بان خورشید
از می که ب شرف بردر خاقان آمد

<p>ناشاد کسی که نعمت شاد نباشد کوشی چه تعبیر دل این خانه عشق است دل بود بلو و از کف من شایه سوار گشت هست بدر تو فک یار و لیکن</p>	<p>آزاد دلی که نعمت آزاد نباشد آبادشش آن است که آباد نباشد جانیت که آن قابل صیما نباشد این درد تو را حاجت امداد نباشد</p>
---	---

در شمر سر از خاک چو خاقان بدر آمد
جز نام تو حرف دیگرش یاد نباشد

<p>آهنر این بنده خدائی دارد هر که چشم سیه مرست تو دید هر که بسند دل ویران مرا گوید این خانه که ویران شده است میگش ناله من سوی تو جان گفتش ترک خطا پیش از قتل</p>	<p>آهنر این درد ووائی دارد گفت این فتنه بلائی دارد که در آن مهر تو جانی دارد چه عجب خانه خدائی دارد جان من - بسنائی دارد تا بگویند خطائی دارد</p>
--	---

<p>شور تو بر سر خاقان افتاد کز شش بیست و هفتی دارد</p>	
<p>هر دلی شاد نباشد که نگاری دارد چشم مست که بود باز بهر سو نگران ای قرار دل من حال دلم دانی نیست غنچه از رشک دبان تو خورد خون گل خطایان شد ز رخ کشت جهان پرتاب سنگ بر سینه شادش زند و عمت</p>	<p>خرم اندل که چون مثل تو یاری دارد شاهباز نیست که آهنگ رشکاری دارد پقراری که بزللف تو قراری دارد کز کس از مستی چشم تو خماری دارد آقا نیست که از رشک بخاری دارد هر که او بادل سنگت سر و کاری دارد</p>
<p>سوختی عالم از این آه تو خاقان آری آتش عشق جهان سوز شراری دارد</p>	
<p>کیست که عرض شوق من جانب یار من برد چونکه بگوی او شدن نیست کنون میسر دلبر جو پیشه را جو رو جفا بسی بود کشت و نبرد بلم یار که لاغری بسی بندوی فتنه زای تو کیسوی دلرایی تو نیست زهر اگر دمی جبت قرار در برم</p>	<p>آهسته در دو داغ من سوی نگار من برد کاش که خاک چون شوم باد خار من برد آه که خوابد آن همه در سر و کار من برد صید ضعیف را کجا شاهسوار من برد این تن من بچون کشد آن دل ناز من برد جست قرار در برم تا که قرار من برد</p>
<p>خاقان در سوای تو ترک دیار کرده ام باد مگر غبار من سوی دیار من برد</p>	
<p>اگر شراب بهیستم بجام خواهد شد</p>	<p>چون بی وجود تو باشد حرام خواهد شد</p>

بمصر حسن اگر جلوه کنی جانان
اگر بیزم زلیخا بنا ز بنشین
نیاز مندم و از همدان رسیدم من

هزار جان عزیزت غلام خواهد شد
حدیث یوسف مصری تمام خواهد شد
باین امید که این رسیدم را خواهد شد

رقیب همچو تو ناکام میشود خاقان
عزیز باش که گردون باجم خواهد شد

صبح امید من بفرق تو شام شد
نامش مباد در صف زندان و زک
صد جام جم بعشوه ساقی نه میدهم
سولش در ندیدی و زین غصه کن خون
یکبار تیغ کین نکشی بر پلاک غیر
اقاد رفته رفته بدام بلاد هم

پیری رسید و عهد جوانی تمام شد
هر عاشقی که در پی ناموس نام شد
الکون که کنج میگرد ما را مقام شد
وحشی دلی که از تنگی با تو رام شد
شمشیر روزگار مگر درینا رام شد
مرغیکه دانه خوبست گرفتار دم شد

باز روز ز رشده جسمانی غلام اید
خاقان به بین که بی زور و زورست غلام شد

خوش آن زمان که ز بزمش رقیب را نند
ده بد لب نامحسوس بان تو دل بر
ز صحبت همه کس چون توی کند پیل
مثال روی تو در آدنی نمی سپرم
بغیر کینه نه بسیند ز نیکو ان شرمی
دل رسیده خاقان به بند به خوبی است

مرا بر عمر رقیبمان بیزم خود خواهد شد
اگر دهمی بکسی ده که فتد ران دانه
مرا از لطف به پهلوی خویش نمیشاند
مگر بر می تو ای نازنین سپر ماند
کسیکه شرم محبت بسینه افشاند
کجا ست ما پوشی کش ز قید بر باند

<p>کسی بود ای عشق تو هر سمنون آید و لم بمرتبه شک شد که میرتسم حساب نامه اعمال خلق اگر سنجند کمال محض نظر کن که در غم فرهاد</p>	<p>کز اولین قدمش بر بنما جنون آید خدا نکرده غمت از دلم برون آید بروز حشر غم از همه فزون آید هنوز ناله شیرین ز میوتون آید</p>
<p>شکست پنجه هر زورمند در عالم مگر غم تو که خاکان از آن زبون آید</p>	
<p>ایکاش از این پیکنه هر دم کنایه میسرزند دست از جفا کاری بخش ترسم دل از کف^{ده} ز دنیا و کی بر سینه ام چون صید سبل مینظم باد غ تو ای پوفار ترسم که در روز جزا</p>	<p>شاید که او هر لحظه دامن تقبلم برزند دست از جفا بردارد و برد من داور دارم از بخت خود تا نازک دیگر بزند چون لاله من خونین کفن از خاک من^{زند}</p>
<p>دستی که هر شام و سحر در گدنت بود ای سپهر بنگر که از هجرت چسان خاکان همی بر سرزند</p>	
<p>ایکاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند خضر از رسد بکوی تو باور مینسکنم دل را برای جو زنگویان نهاده ام اگر تیغ بهر گشتن دلداد کان گشتی سر هم در چپه نه گذارم بسینه دستم بدامن تو کجا میروی که میرت آماج تیر گشتت تو هر دل نشود</p>	<p>دل را نداده جان دهد و محض کند جان ناسپرده از سر کویت سفر کند جان دست مزد آنکه جفا بیشتر کند با دل بگو که دل شد کان را خنجر کند آن سینه که تیر تو روزی گذر کند دستی که پتو خاک تو اند بر کند جز آنکه جان خویش بر اهرت سپر کند</p>

دانی چراز جو رتو افغان بینکنم
ترسم از این که در دل سخت آید کند

آب خضر چشمه تیغ ت شد آشکار
خاقان چراز زخم تو دیگر حد رکند

لیکن فغان که نشست بر داندش از این
گویا که باغبانش از آب دیده پرورد
با پر زلال زالی کی می شود هم آورد
یارب که کس نداند در مان جان پرورد
جاد دارد در بدون رخ نالان هر دم از برود

بر باد و ادا خاکم آن شوخ کینه پرورد
بر اشک عاشقان است آنروز ناز مایل
با عشق بر سآبی امی عقل روی بر تاب
مجبورید بر زدم پیش طبیب یاران
خو کرده اند عشاق با آتش غم او

خاقان هوشش جامی از آب آتش افروز
کافسوده گشت مجلس زین زاهدان هم

از دادم کی حسرت و بدام در افتاد
آنروز که کارم تو شیرین سپر افتاد
ما زلف تو در دست نسیم سحر افتاد
زخمی که ز شرکان تو ام بر جگر افتاد
از بهر دل کشده در بدر افتاد
باز نیست که در اوج از او بال و پر افتاد
خو رشید جهان تاب ز طاق نظر افتاد

در قید بلا مرغ دلتم باز در افتاد
از تلخی جان گندن آگاه شد من
عالم همه صحرا می خاستن گشت بیجا
تا روز جزا به نشود چاره ندارد
دیوانه صفت جان من زار شهر
احوال و لم پرسی دانی بچه ماند
تا ماه رخت شقه کشاکش بعالم

صد شکر خدا را که در این دیر مکافات
خاقان تو بر کس که در افتاد بر افتاد

<p>بر جان کنه کارم که لطف تو بخشاید از جمع پریشانان صد حلقه بدرگاش جز قذو تو سرودی نیست در باغ که گویم بر در که او حیران با جان دل دیان در بزم عمرش باو تا حشر از خوابه دانی ز چه رو هر دم بر خاک برت آمم</p>	<p>دو راز تو ندارم جان این جان بچه کار تا نماند دولت را بر روی که بکشاید در سایه او خلقی از رخ بیا ساید تا یار برون آید تا حکم چه فرماید خون دلم جانان پمانه به پیاید خاک قدمت نوری بر دیده پیافزاید</p>
--	---

چون تیغ کشد جانان گوید بفتان خاقان
رستم که بخشاید ایگاش نخواستید

<p>شب مرگت و بالین من یار آمد سالها بود که بر دیده کمر پرورد تا بدیدارتو شد چشم جهان بین روشن مگر اعجاز دم عیبیت در قدم هست اینهمه قول غزل دوش که من میگفتم لاله با آن همه داغی که بدل دشت باغ</p>	<p>ای اجل درست نگه دار که دلدار آمد شکر بند که کنون چون تو خردیدار آمد زین پوس جان بلیم از پی دیدار آمد که از او مرده صد ساله بگشا ر آمد از پی شادی آن بود که آن یار آمد بعیادت بسر ز کس چار آمد</p>
---	---

آن پر یوش که کند دیده خاقان روشن
کو روی چشم ریت بان که پر یوار آمد

<p>بر جامی گل ز گلبن روی تو خار ماند صد دلغ بیشتر بدلم بود از زبان حسن و غرور ناز و مکر تمام شد</p>	<p>ای پادشاه حسن ز لشکر خبار ماند داغی که از تو بود بدل یاد کار ماند ستی ز سر برون شد و رخ خار ماند</p>
---	---

<p>قاصد رسید و شرده و صلی زیاردا روزی بود که حکم شود در میان ما</p>	<p>دل بود و یثیز درین رکبگذار ماند این داوری به پیش خداوند کارا</p>
<p>در بزم دوشش نام تو بردند جان نداد خاقان ز سخت جانی خود شمر ما ماند</p>	
<p>اشک چشم من از آن روز چو کوه پر کردید شاه خوبان جهانی تو و خاک گشت میخراید بچمن یار صنوبر قدم میکشتم خون دل از دیده پو خون که خسره حسن تو تا رایت خوبی افرا سرخ رو کرد زخم دیده ز خوناب حکم</p>	<p>که ز مهر سرخ تو دیده منو رک کردید خسره و آنرا بجهان زمینت امنر کردید سنبزه امروز لکد کوب صنوبر کردید خون دل پتو می و دیده چه ساغر کردید جبهه ساری در تو خسره خا و رک کردید تاز می روی تو چون لاله احمر کردید</p>
<p>میرت غم از خط مشکین رخ او را خاقان خس از مشک ترا امروز نگو تر کردید</p>	
<p>شهان را خاکپا سیت تاج سر باد کشانی پر چه در اوج نکوئی نهال قامتت در گلشن جان بهستان نکوئی چون صنوبر خطا هرگز مباد در خدنگت کسی که غیر من روی تو بسیند خدنگ ناز آن ابرو گلکان را</p>	<p>خبار مقتدرت کحل بصر باد همای آفتابت زیر پر باد همیشه از دل من بارور باد نهال قامتت را دل شرباد خدنگت را بدل دایم کند باد بچشمش هر شره چون نیشتر باد همیشه سینه خاقان سپر باد</p>

<p>جلوه کر آن فتد رخا کرده اند فستنه خواسته بر پا کرده اند</p>	<p>کنج در ویرانه پیدا کرده اند عشق را بد نام و رسوا کرده اند هر چه در عالم تمتا کرده اند آفتاب عالم آرا کرده اند ماه منخشب آشکارا کرده اند کی توان گفت آنچه با ما کرده اند</p>	<p>مهر تو در سینه من یافتند نه ترا و خویش را اهل هوس جمله در و صامت همیا میشود روز عالم شد سیتاروی تو رومی تو از جعد پر خم یاز چاه شرح حال نیکو آن از ما پرس</p>
<p>کین غیر و نهمه از دارم عجب در دل خاقان چیرسان جا کرده اند</p>	<p>بر شب زبهرت نایب ام از چرخ والا بگذرد باشد که روزی ترک من زمین بیخا بگذرد تا ترک شهر آشوب من بهر تماشا بگذرد گفتیم بادل بارها کز این تمنا بگذرد ای وای بر عالم اگر اینجا چو اینجا بگذرد</p>	<p>یا را بوصلت تا یکی امر و زود فردا بگذرد از مهر او در سینه ام دارم نهان کجینیا کوه و پیا بان لاله کون از اشک کلون کرده ام از حسرت لعل تو چون گشت دل و دهن من ترسم که در روز جزا پنهان تر ای پوفا</p>
<p>بگذر تو از فرزندانکی خاقان بعد آن پری خاکش همه محزون شود آنزه که لبلا بگذرد</p>	<p>بلائی جان من جانان من شد افغان کا خر بلائی جان من شد</p>	<p>عسم جانان بلائی جان من شد چه جان در سینه اش پر دردم اول</p>

مسلمان

<p>مسلمانان خدززان ناسلمان چنان حیران رویش مانده چشم بکوامی باد آن سرو چنان را ز بجزت خون دل چون رود همچون</p>	<p>که زلفش برهن ایمان من شد که چشم آن صنم حیران من شد چمن پیروی تو زندان من شد روان از دیده بردمان من شد</p>
<p>ز بس کردم فغان و ناله خاقان فلک در ناله از افغان من شد</p>	
<p>نشسته بر سر کوی تو تا جدار اند قدم ز خانه بروم نه که هر طرف از تو برو تو زاهد و عیسم مکن که در کوش من و ندامت عصیان تو وغرور و رخ</p>	<p>عنان صبر زلف داده بمقرا زنده ستاده بر سر راه تو جان سپارنده امیدوار تر از تو گنایکارانند بره گذار که است امیدوارانند</p>
<p>گر که ای درد دست کشته خاقان که چاکر در تو جسمه شهریارانند</p>	
<p>سجاده و دستار برد هر طرفی باد آزادی مانبد کی زلف تو باشد از رقص دمی زبهره نیا سود بگردون از روز جزا رستس که در پیش خداوند</p>	<p>و قنصت که ساقی شکن تو بیه راه از روز که دلها شود از بند تو آزاد تا ساقی ما دختر ز رز بر شده و اما از هر طرف آیند ز دست تو بغیر باید</p>
<p>فارغ تو ز خاقانی و خاقان تو مشغول چند آنکه بر دیاد تو اش خویشتن از یاد</p>	
<p>دادم از دست دادگر باشد</p>	<p>ناله ام را کجا اثر باشد</p>

زهر نوشم اگر شکر باشد
در جفان طرف جانور باشد
بجز با مرکب هم سفر باشد
اشک خونین ز چشم تر باشد
آنکه از درد بیخبر باشد
دل دیوانه در بدر باشد

بی لبست کز دست شیر نیت
هر که بسیند ترا و جان نهد
و صل باغمر هم نشین آمد
از غم و دوریت روان تا چند
چاره درد با کتب داند
از پی جستجوی تو تا کی

جان نثار ربرست کند خاقان
گر چه این تحفه مختصر باشد

هر که در دام دوستی افتاد
ایکه هرگز نمیروی از یاد
مرغ پر بسته میکنی آزاد
از حسرتی می شود آباد

تا قیامت نشود آزاد
تا دم مرگ یاد من نکنی
از کمندت نمی توانم جست
بوی العجب کشوری هست که شود دل

بنود هیچ درد خاقان
از دو عالم بغیر دوست مراد

با هی سوزم را غم را غم نباشد
مراد از تو در محشر نباشد
سری کولایق من نباشد
اگر در کیسه سیم وز نباشد
ز شرکان میکشد خنجر نباشد

مرا پر دای خشک و تر نباشد
حالات باد تو غم اگر بریزی
نباشد لایق پای تو سودن
دهم جان در بهای صلح جانان
گر مثنی از کفش خاقان تو خنجر

چشمم از یک نکه ارداله و حیران تو کرد
فکتم بود که آن ز کس قشان تو کرد

<p>خواست زابد زنت دست بدمان چنان اداشتم خاطر می آسوده ز سودای بتان خسرو حسن تو عالم همه یکسر میگرفت بست آنرا که در عشق زمین نهانند بر که در روز انزل دست به میان تو داد مزت ای تیغ تو دارم که بمیزان وفا زخم سمشیر ترا خواهم تو اسازد چرخ</p>	<p>شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد آخر آشفته ام آنزلف پریشان تو کرد پیر که بود سری در خم چو کان تو کرد آنگاه را بمن آن عشق سره سپهان تو کرد دین و دل تابا بد بر سر سپان تو کرد عاقبت کوی سهرم در خم چو کان تو کرد که مکان در دل من سوزن بچکان تو کرد</p>
---	---

یار خاقان برم خنده ز زمان می آید
مهر بانسش بمن این دیده گریان تو کرد

<p>عاشق آن است که جور تو وفا میداند بر سر کار بتان بی سرو سامانی کن بتغافل مگر ستمه به بتبسم به نگاه شرح حال من یاری من از غیر میرسد</p>	<p>آب شمشیر تر آب قها میداند دستان بیست که بر بنی سر چا میداند بهر دل بردن ما بین که چها میداند هشتمانی مرا با تو حسد امیداند</p>
--	---

بکجا میری این نظم چه کو چو خاقان
قدر این گوهر کدانه حسد امیداند

<p>بیرین رهشم با میدی که یار میکند با دمای میانی مرا از خم شب در روز</p>	<p>تو آرد و صبر دل بقرار میکند سرشاک خون همه دم از کله میکند</p>
--	--

شوم غبار بر ایهی که از پی جولان ز رفتش چه بگویم من چه میکند	بلای جان من آن شهسوار میکند که جان رود ز برم چون کار میکند
دمید به نبرد خط بر رخ کنون خاقان بنوش باد کنون نو بهار میکند	
اگر از غمش میرم من او خبر ندارد اگر از دو دیده کردد بخار خون روانم	و که از فراق نالم بدش اثر ندارد نکند نکه بسویم بدم کند ندارد
توان غلج بجران بکه سحر ز آیهی نکند کسی بچوبان نظری بعد حسنت	چکنم چه چاره سازم شب من بهر ندارد که که کند نکا ہی سعتین بصر ندارد
نکند در بدوران بوسی بجز تو خاقان شده تا اسیر عشقت بکسی نظر ندارد	
آنچه با خضر آب حیوان کرد روز کار از جالت لب تو	لب لعلت هزار چندان کرد لعل را زیر سبک پنهان کرد
آتش عشق درد لم افروخت دل زارم بتار زلف او نجات	که مرا فارغ از کاستمان کرد و آنکه از عنسره تیر باران کرد
کی توان شرح وصف حسن تو کرد	و صف حسن تو شرح توان کرد
حال خاقان دل شکسته میرس عالمی زلف تو پریشان کرد	
دلادیدی من آمنه چپا کرد دم بردن ببا لین من آمد	بپاداش وفا آخر جفا کرد پس از عمری جفا یکدم وفا کرد

ز کف سرشته عمر ابد داد دلم بشکرت و بگرفت و بیندخت	کسی کان طشرو مشکین رها کرد شکسته بال پر مرغی رها کرد
چرمی پر سی چه کرد آینه خاقان خفا کرد و خفا کرد و خفا کرد	
ای جان بجهت تو در بند گفتی که شوی تو گشته بر خیز جان در قدمت فدا تو ان کرد از خط تو روز من سیاه است	ای از تو دل شکسته خرسند رخت از سر کوی عشق بر بند لیکن ز تو دل نیتوان کند برهتله ابروی تو سو کند
لعل لب تو بکام خاقان بهر زهرا رشک و قد	
چشم مست چو سرت خواب شود شده ام دور ز آتشین روئی خانه دل خراب کرده است چون نمک سوخته غم لب است	خانه مردمان خراب شود که ز سحرش دلم کباب شود ای فلک خانه ات خراب شود دلم از شعله ات کباب شود
یاد و صاشر چو میکنم خاقان دیده از خون دل پیر آب شود	
طرح ابروی تو که روز انزل بخت اند خط بر خمار تو ای قبله ترکان خا چشم شان تو ای سرو قد کل رخسار	بر سر سرو کانی هست که او بخت اند بجل سرخ مکر مشک ختن ریخته اند نرگسی هست که از سرو بر ریخته اند

<p>تیغی از ابروی مشکین تر آینه بند</p>	<p>ترک چشمان بجا پیشه نخو از ترا</p>
<p>چو رو بیداد تو با مهر و وفای خاقان هیچ شیری است که باشد در پنجه</p>	
<p>تیغ بیداد در میان دارد بمن از ناله سر کران دارد زنک همینه رازیان دارد سر بر آن خاک آستان دارد</p>	<p>ترک ما باز قصد جان دارد باز آن نازنین بت طناب ز حسش از خط فزون شده است که گفت آسمان از برای کسب شرف</p>
<p>صبر کن بر جفای او خاقان کوی جفا بجز از امتحان دارد</p>	
<p>نه طوبی با سپو بالای تو باشد امید جرم متی تو باشد که نه خورشید همای تو باشد که اندر دیده ما دای تو باشد بغیر از دل کجا جای تو باشد</p>	<p>نه گل چون روی زیبای تو باشد کجا اندر دل امیدواری توئی آنماه بی جهت در آفاق نهان از مردمان بنشین چشم سخو اهی رفت بر کز از دل من</p>
<p>بخاقان کن نگاهی زانکه خاقان اسیر چشم شمالی تو باشد</p>	
<p>اقتابی ببر ابر نهان خواهد شد آفت جان بد دل سیر جوان خواهد شد جان خلقی ز پیش جابه دران خواهد شد</p>	<p>خط بر خسار تو ای همه چو عیان خواهد شد نخل نو خیز من آنسو و گلستان از من اینچنان کان همه گل پیرهن از ناز روه</p>

چند روزی دگر او جان جهان خواهد شد	نه همین جان من هست از رخ زپا آشوب
کرتو از تیر جانش نگر نیری خاقان آخر این سخت گمان سست گمان خواهد شد	
از محض خود چه گفت از جور خود چه کار کرد آن کلبنی که بلبل از آب دیده پرورد یار بگس ندارد در مان ایندل جاد دارد در بد و نوح نالند هر دم از بند ایام فرسش دیا بر روی خاک کسند	دیدمی که بر سر من آن پوفا چه آورد غارت کر چمن برد از جور چرخ دارند مجبور می برندم پیش طیب یاران عشاق تو با تشنخو کرده چون بمانند قمری ز سر و نالان بلبل ز گل در نهانند
خاقان بپوش جابوئی آب تشنخو کاشنوده شد دلم باز زمین زایدان دم سر	
اودرا غم دو عالم از یاد رفته باشد کویا شمیم کز لفتش بر باد رفته باشد از من سخن بپسرخ اگر نه فریاد رفته باشد دانند که بر من از تو پدا رفته باشد	هر کس ز کوی جانان دلشاد رفته باشد مرو ز بوی غنبر آید ز باد هر دم از ساکنان کردون بنیان فغان چه آید انکس که هستش ناشد با چون تو ای خواجه
آندر قیب شاد و خاقان دلشکسته راضی مشوز کویت ناشاد رفته باشد	
دلم بر آتش حسرت کباب خواهد شد سید ز دود دلم آفتاب خواهد شد سراب قلم و قلم سراب خواهد شد	چه مست تو از می خراب خواهد شد ز سینه که ز فراق بر آورم آبی ز آب دیده و آزه سینه ام آخر

<p>که چهاب تو با محاسب خواهد شد حذر گنید که عالم خراب خواهد شد</p>	<p>لکن چاکه بروز حسرتین داغ سرشک دیده چو طوفان فوح می نهد</p>
<p>رسیل که یه خاقان ز حادثات فراق دوباره روی زمین غرق آب خواهد شد</p>	
<p>یا که ابر بحبار میکرد دیده بی اختیار میکرد ابر آزاد زار میکرد چشم چرخ آشکار میکرد</p>	<p>دیده اشکبار میکرد آتشی برد لم زوی که از او برغم کشتگان بهمن و دمی یا که بهر عنس نهانی من</p>
<p>گریه کن در فراق او خاقان که ز غمش روزگار میکرد</p>	
<p>دللم را طاقت هجران نباشد که از حسبران تو گریان نباشد مرا رازی ز تو پنهان نباشد دلی دارم که در فسرمان نباشد</p>	<p>مرا بستو بعالم جان نباشد نمی بینم بعالم دیده را بیامنزل میان جان و دل کن گریز دهر زمان از من بجای</p>
<p>نکویم یار غیرمی از چه گویم ترا یار می بحسره خاقان نباشد</p>	
<p>در همه دیده و دل مهر ترا منزل شد حسن جوان همه چون شمع با باطل شد دیده را روشنی از خاک درت حاصل شد</p>	<p>حافظ حسن تو از خویش دمی غافل شد عارضت چون کف موسی جهان جلوه شد شکر الله که پس از محنت هجران آخر</p>

<p>خبر از درد کسان میطلبد زاهد شهر ای طبیب از من چهارمین دست بد از جناب های تو از بسکه زمرگان خویش</p>	<p>پیر میخانه نکه کن که چنان جاهل شد سروکارم بدل افتاد بوی مشکل شد خاک کوی تو ز مرگان سرشکم کل شد</p>
<p>کوهر از کان سخن بچیت چو خاقان بجان هر که از جام لب لعل تو لایققل شد</p>	
<p>ستاع هر دو جهان دره تو رفت باد و گر هر دو جهان امید رستگیت و فابین که ز جو تو در صنف محشر بهر کجا که رود جان من گرفتار است نیز از مرتبه هر روزم ارگشی جاشاک گذر نکرد چه شیرین بوی من کج</p>	<p>که شتم از سر این هر دو هر چه بادا با دلی که در خم کیدی تو بدام افتاد به پیش دادگری انجان بچاهداد دلی که داغ تو دارد نمی شود آزاد ز دست جو تو در پیش کس کنم فریاد هزار همیشه بسر من زدم یکی فریاد</p>
<p>نخجوت انکه نیند بدمنش کردی ز رحم نیت که خاکت سرم بیاونداد</p>	
<p>خوی از آن سیم بدن میریزد بسکه داغ تو بدل جا کرده حس هر جا که نهالی بنشاند گذری که بحسرم جلوه گمان</p>	<p>از صدف در عدن میریزد لاله از جیب کفن میریزد آبش از دیده من میریزد از درو با من شن میریزد</p>
<p>معجز حسن نکه کن خاقان مشک بر برکت سمن میریزد</p>	

دشمن

<p>با هی سوزم ار خشک نباشد مراد داد از تو در محشر نباشد سردار او سکن در نباشد سری کو لایق هنر نباشد اگر در کینه سیم و زر نباشد پرسی همتی تو با او نباشد عمتی را که بال و پر نباشد</p>	<p>مرا پر و اینی خشک و تر نباشد حلالست با دو خونم که بریزی ترا شایسته لب تن بقره اک نباشد لایق پای تو سودن دو هم جان در بجهای وصل جانان ندیده مثل تو کس آدمی زاد زبید از عن باید بنالد</p>
<p>که رفتی از کفش خاقان تو خنجر بزگان میکشد خنجر نباشد</p>	
<p>پند پیوده ز نهاد فراموشت باد خلعت پیر عثمان زیب برود و پشت باد ساجی سیم بدن زینت اغوشت باد دارم مهیبه که تار و زجراد و رشت باد</p>	<p>باد از رطل که آن خورده و نوشت باد شکر لند که از نکت تقوی رستی باد و نوش و غم پیوده ایام خور آن بوی که زمینجا نه بد و رشت داد</p>
<p>ای فردمند نه بر پیشه نصیحت بشو پند خاقان چو که در صدف گوشت باد</p>	
<p>ازاد آن کو بد همش افتاد پیش که بر هم زدست تو داد یکبار نمی کنی مرا یاد هستی تو پرسی نه آدمی زاد</p>	<p>با کم نبود ز دام صتا داد تو پا دشی بکشور حسن ما را همه دم تو فی بنجا طر زمینان که تو رخ نمی نمائی</p>

کوی

ای قده تو بسرو و شمشاد حیران رخت هزار منرباد	ایروی تو رشک لاله گل قربان سرت هزار شیرین	
	تا کی ندی تو کام خاقان تا چند کند رخان فریاد	
باز پی قتل من بر زده دامان رسید از طرف مصر جان یوسف کنعان رسید ز آمدن در فتنش عمر پیمان رسید موی کنان آمد و طره پریشان رسید	ترک پری چهره ام سرت خرامان رسید باز بیعقوب دل مژده وصلی رسید بر سر چار خود آمد و نشست و رفت چون خبر مردنم کوشش زد یار شد	
	عمر دگر باره یافت کشته هجران او یار و خادار چون بر سر خاقان رسید	
عرض فریاد بان خسرو شیرین برد رونق از سرو و گل و سنبل نیرین برد تا بدیدی که دولت را بچه آئین برد همه کس دل ز کف عاشق سکین برد	میرت چو یکی که پیام من سکین برد قامت و عارض زلف بدنت لیدر کاش کل خنجر چون تو دچار میشد دل و جان از کف دلدار رفتن بهر	
	فتنها از چشم جادو میکند صید شیران را با هو میکند	
ز هر کار نوش دارو میکند پادشا هی خال هندو میکند هر که میل یار بد خو میکند	در مذاق من ز دست انصافم در دیار حسن ترک شوخ ما میزند آتش بجان خویشتن	

سخت آسان میبرد دل را که هر که با مه طلقان سنجد ترا	شا به بازی صید تپو میکند مهر را سنگین ترا و میکند
که بصر ای حسن خاقان رود سبیل زلف ترا بوی میکند	
نیج بیداد کف آن بت قمان نگیرد بست پیمان بن و باز شکست از قهر ترک تا ز آمده آن ترک پریش بامن	از پی قتل منش باز شتابان نگیرد دوستان بستن و شکست پیمان نگیرد شهری از پی زخم بجز لان نگیرد
چند گویند که دردت ز چه باشد خاقان همدان در دامن از دیده گریان نگیرد	
ز خورشید فلک دل میر باید مگر آهین ر باشد چشم مست سیر زلف تو عنبر فشان بست در اقبال بر رویم شود باز	مه من که ز بسقع رخ نماید که از آهین دلان دل می ر باید شمیم کاکلت جان میغزاید چه آن مه سپی گرم از در در آید
دهد بر باد خاقان نافه چپین کره چون از خم گاکل کشاید	
گل رویش کلاب میریزد بسکه مرست غرور حزن شده چشم شمش چو نیم خواب شود از سخن بحر خاطر خاقان	اختر از آفتاب می ریزد چشم شمش شراب می ریزد فستنه از چشم خواب می ریزد هر زمان در تاب می ریزد

از برای نشاء مقدم تو کوه حساب می ریزد	
چه منزل منزل جان ودلی بود چه حاصل کریه سچا صلی بود مراد برج ماهی منزلی بود شهید روی چون تو قاتلی بود	مراد کوی جانان منزلی بود شده رام رقیب از کریمین خوشا سالی که در هر هفت روزگی بجز سرخ رو خیزد هر آنکو
زهی عفتش که شد آسان بخاقان از او که در دو عالم مشکلی بود	
وز رسته دلان نیاز خوشتر محسود من از ایاز خوشتر در سینه نهفته راز خوشتر از زمزمه حجاز خوشتر	ما از زبنت دلنواز خوشتر خوش بود اگر ایاز محمود از راز دل عمین چه پر سیا در راه تو ناله های عشاق
خاقان دل تو چه میشود حسید در چشمنگ شایباز خوشتر	
سر پنجه عشق میکند روز زان به که کنی ز خویشتن دور که ماه رخت نبود ستور با جلوه شا به باز عصفور زمین سان که توئی کجس مغرور	من مانده ز کوی یار مجور کردن بزنی اگر به تعینم خورشید چگونه جلوه میکند عیب هست که بال و پر کشاید از چشم بد زمانه ترسم

ساقی قدحی ز آب آنکو ر خاقان لعنم تو شاد و مسرور	په کن که حیات جاودان است وصل تو سرور بخش اغیار
	از خویش بچلشتن گرفتار اقاده در آبسین چون بنور
شکوه برمی پیش خداوند کار از تو به پیش که برم زینهار چشم تو افکند مراد رخسار ساقی گل چسپده بیا و بیار تلخ کند کام مراد روز کار	گفر بود در ره عشق از زیار پادشهی حکم ترا می رسد مستیم از باده میخانه نیست تو به شکستیم کجا میروی زان لب شیرین شکر بار تو
	چشم بروی تو چو خاقان کشود رفت ز دل صبر و ز کف خستیار
در سینه کل خلید صد خار جنسی که نباشدش خریدار بر طالع خویش و عهد دلدار که گریه کنم چو ابر آزار از آه دلم گرفت زنگار از جام تو هر که رفت همسپار صدیوسف اگر رود با زار روزم سیه است چون شب تار	از رشک گل رخت بگل زار در عهد تو پوفا و فاهست روزان و شبان بکنج محنت که خنده ز غم چه برق نیسان آئینه چرخ در فراق دیگر نرود بچو آب غفلت در دور تو مشتری ندارد زان روی چو روز و زلف چون

خاقان شیب و روز تلخکام است
از حسرت آن لب شکر بار

کرده ام با کافر می عهد و پیمان می ذکر
کنده بودم دل بصد جان کنان از مهر حق
چند روزی خاطر مژ آتش زلفی جنت
خال بند ویش نه تنها خون من بر خاک گنجت
بسته ام عهد نوی بانا مسلمان می ذکر
باز شد روزم سیه از چشم قانی ذکر
شد پریشان کارم از کامل پریشانی ذکر
میگشاد هر لحظه آن کافر مسلمان می ذکر

در غم بجز تو ماندم زنده و گویند مرد
بهمی خاقان بعد ازین ناید کاران جانی ذکر

تا کی ز هجرت من غمین و ز شوق و صلیت
بلبل نه تنها در چمن باشد ز خشت در فغان
از چشم پر خواب تو شد سنجو آب چشم مردمان
یا و عده و صلح مده یا از غم هجرم برادر
از خار خار خشت تو اکل را بود در سینه خا
وز سحر و تاب زلف تو خلقی بریشان بود کار

یارب که گیر دزان دولت کام دلی پیر
خاقان که باشد در نقب از دوریت کجا

مرا که خاطر می از هجر روی اوست فکار
مراست کار شب روز ناله و افغان
ندیده که بکینظر از دیده ام شدی غار
بیک سخن لب میگویش برده از بهوشم
نه وصل دوست تیر شود نه صبر و قرار
کسی ز جور سپهر و کوی ز دست بخار
خدا کند که براهی به بنیامت یچار
چه مستی است که دیگر نمیشوم هشیار

بر اچنق کزیری ز صبر خاقان کسیت
ز صبر کام توان ساخت حاصل از دلدا

<p>دیدم امر و ز نو کلی بشکار سحر و پر فریب و پر نیز نک پیچو یوسف دو ان دو ان میرفت از حرف ظریف پرسیدم گفت باز در این میتر میرفت گفتش نقد دل دهم گفت گفتش سیح سیم با من میرفت من برو جان خود فرایم گفت</p>	<p>تا زین و لطیف و خوش دستار عشو ساز و فنون کرد عیتار از پی مشتری بهر بازار میتوان با وی آمدن بخار می شود رام باز رو دینار نقد دل را نباشد این مقدار جان نخواهد زبیدل آن دلدار بی زرد و سیم رست نماید کار</p>
<p>دل خاقان گرفت و جا دارد اگر شش پنجه کنند شمار</p>	
<p>ز گل رخنی بدلم هست خار خار و دگر خدای آن چمن آراشوم که خوش دارم من آن نیم که بغیر از تو دوست بگزینم بان قد و رخ زیبای دیدم دارم</p>	<p>که پیچو ای کجبان نیست کلعدار دگر ز چشم و زلف خط و روی او بهار دگر من آن نیم که روم از تو سومی یار دگر امید آنکه به بسیم هزار بار دگر</p>
<p>دعی شهر خود ای یار یا خاقان شو که هر تو نمیرست در این شهر شهر یار دگر</p>	
<p>بکش تیغ و کجش ترا مکن پروا تو ای دلبر روی چون از بزم میرود جان من کجایان چه باک اگر کشتم باشد دست شخنی باکی</p>	<p>نخواهد خون بها از تو کسی در عرصه محشر چه بود از عمر بی پایان نباشی چون تو ای دلبر حیات است اینکه آید از برای کشتم بر سر</p>

<p>تمام عمر خود را صرف کردم از پی وصلش</p>	<p>خوشا روزی که اندلس در ایدنا گم ازدم</p>
<p>شبی خوابم بسر بردن کبوی آن برمی آفر که در کوشش دمی بودن ز عمر جاودان تیر</p>	<p></p>
<p>خش کین ناخسته بر عاشق دل ناخسته یا نیست در بادیه عشق مراد اداری ناگم ناله ز دوست ناکش آه ز دل بار هجران ناکشیدی نمیدانی حسیت</p>	<p>شهریاری هست که دل صید کند گاه بارم افتاد بکل دست مرغ دامن بار که خورد هر نفسم تیر تو بر سینۀ زار بتر از مرگ بود بار جدائی صد بار</p>
<p>بسر تربت خاقان گذری چون پس مرگ کوش کن تا شنوی زاریش از لایح فرا</p>	<p></p>
<p>با همه خوف و رجا آمده ام سوی یار چونکه فراق تو بود و عده و صلت چو بود سیم تن و سنگدل چون تو بعالم که دید داد رس آمد بگو محنت شبهای تیر</p>	<p>یا بنوازد سپهر یا بشد روزگار محنت هجران گشت می کشم شکار از تو بعالم عیان قدرت پروردگار ناله بیاشت که کین دیده بیا خون بیار</p>
<p>ارستم روزگار دیده خاقان بچین کرده ز خوناب دل روی زین لاله زار</p>	<p></p>
<p>گشت آشکار کینه پنهان روزگار اول کجوتر دل ما صید میکند تاب و توان و صبر و سکون در دلم نماند شبنامه بسینوار تو دار و دشکایتی</p>	<p>ساقی یار باده چه پنهان چه آشکار هر شاه باز تازه که خواهد کند شکار از حسرت خدنگ تو دل گشت بقرار اناکام از عظامی تو شایبان کامکار</p>

خاقان به بندگی تو مقبول شد از آن
بر خسر وان روی زمین دارد فحشا

غم دلدار نکفتن بهتر مژده وصل و یا وعده قتل خواستن از سر ملک دو جهان	درد یار است نهفتن بهتر از لب یار شنفتن بهتر بر سر گوی تو خفتن بهتر
---	--

ستم یار چکونی خاقان
ستم یار نکفتن بهتر

سجده ابروی تو صیقل دلت از شکوه پیوده صیقل آید اگر عالمی ای تو شایسته جور هیچ خاقان وفا	واجب عیسی شده بر همه کس چون نماز زشت عشق لبوز باغم حشرش بسا باز وی تو زینسبده ناز هیچ خاقان نیا
--	---

حسرت محمود ماند در دل خاقان چه پاک
در دل محمود ماند حسرت روی ایاز

حال دل را بجان بگفتم باز رفت و باز آمد این حجب باشد از جفایای عقرب زلفت گاه در دیده کبی در دل سپریخ عشق او دل شد کعبه ام گوی استت گاه سجود تا بکی ناز بر دل خاقان	کس بنا محرمان نگوید راز عمر رفته که دیگر آید باز ملک دلهای خراب چون اهواز تا چه خواهی ازین نشیب و فراز سینه آماج چشم تیر انداز قبله ام روی استت وقت نماز ناز زینبی بچوشتن مینماز
---	--

دم تو جان برده بخشد باز
تو همی بر نه داین اعجاز

دل محمود برد چشم ایاز همچو پروانه مرغ دل همه شب با سپاه خدمت چه چاره کند برد لقمه تیره غمزه اش نشنثبت	شد کبوتره اسیر چکل باز کرد شمع رخت کند پرواز دل بچاره در شبان دراز جان بود مزد دست تیر انداز
--	---

فاش کردید عاقبت بجان
راز خاقان ز دیده عمت از

دل بزللف تو شد سبب باز بسپو پروانه دور شمع دلم مرغ دل میطید بچک عمت گر بنجانند این غزل خاقان	من و شبها و فکرهای دراز کرد کوی تو میکند پرواز چون کبوتر بچکل شهباز آن دو دان شور سخن پرداز
---	--

نقد جان را نشا رمی سازند
خسرو از بند و سعدی از شیر

شیده ام که بجان بسته یار قیمت بیک ز سوز عشق تو دل در و رون سیده من تو ایچوان چه بلای که درد دل پیران قد چو سرو و علم کن کعبه گزره ناز گمندی طره تو طوق گردن خسرو	هزار جان بستم نیت صد هزار دهن عیان بخلق جهان چو شمع در فانوس خندک غمزه تو کرده کار خنجر طوس شکست جلوه قد تو جلوه طاووس خبار موی کب تو زیب فخر کاوس
--	--

سینه ناله دل با خیال روی تبار		کلیسای فرنگ است و ناله ناقوس	
نهاده پا دشمنان سر بد که خاقان		چرا که یافته از یار رخصت پا بوس	
ای دل از جو رتبان این ناله بس		چون بدردت نیت کس فرماید کس	
جان بودیم سراه این جان جهان		دل میان کاروان اسپون جرس	
جان شیرین داد باید در جو ض		گر از آن لب بوئه داری بوس	
غمزه دزد ترا درد لب سری		نیت چم از شمه تشویش از عرس	
شد نخل رویت ز خطابی همت بار		خوار کرد کل میان غار و جنس	
تیغ کین از هجر خوزیری بر آرد		تا شود عاشق جدا از بوالهوس	
منع خاقان زان لب شیرین کن		انگبین تاپست میجو شد کس	
هستی تو بزیر چرخ بنامس		بر غممت دلبری ملبس	
باشد چو کهر بختان بخارا		اندام تو در قبای طلاس	
و صف تو چنان کنم که باشند		در وصف تو کانیات اخرس	
تو یارکان و من شینه		در عشق تو طعن ناکس و کس	
آنجان جهان روان شد از پیش		جان دو جهان فادش از پس	
کی کل بر خست شود مقابل		با کل نکنند برابر می خس	
آسوده زد و در چرخ خاقان		در سایه آن نهال نورس	

<p>عاقبت وصل تریا فتم از نزاری خویش بکند تو فکندم دل و آزاد شدم سر بر راه تو فدا کرده اعلم از کام نخواست مرد آخر دل پیما رو بصد خواری مرد بود از چشم تو اش چشم غایت خواهد</p>	<p>یافت عزت دل من پیش تو از خواری خویش دیدم آزادی خود را از گرفتاری خویش در ره عشق تو شادم ز سبکباری خویش بطیپی تو نامزم به پرستاری خویش دل ز پیما در گریه چاره بیماری خویش</p>
<p>گر نخل هرگز نش از مرصمت خویش نکود هرت شرمندۀ خاقان رستمکاری خویش</p>	
<p>سر فکندم چو گو بیدانش از خجالت نهان شود هر دم چه شود روز حشر اگر بینند تا بتقصیر ما سپردانند هر که بیند جمال تو دارد ظلم باشد مریض درد ترا هر که ره یافت بر سر کویت بسکه گریه ز چشم خون آلود</p>	<p>از چه ترسم ز زخم چو کانش یوسف اندر چه ز نخلدانش قدسیان اند و لعل خندان بما شاشوند حیرانش دست تا حشر در گیر باش خو استن از مسیح در باش نشود عزم گشت پستانش لاله روید بطرف دامنش</p>
<p>سر بفرمان اوست خاقان را آنکه عالم بود بفرمانش</p>	
<p>سر و را پایل ز رفتارش کشته تیغ او شود زنده</p>	<p>غنچه زار شک دل ز گفتارش گر زند خجری دگر بارش</p>

<p>مکن از ترک جور آزارش سبده دار آندم بزینارش لب پوشین او پرتارش می سپارم بر ز دیدارش سبزه تر لطف کلزارش سبده را که کردی انکارش</p>	<p>بجفای تو کرد خود دل زار یاکش یاز لطف بخشاید دل چهار را چه باک که هست نفتد جانی که دارم از جانان خط دیدشش بروی تاچه کند بایسج از حال او خبر داری</p>
<p>آنکه میچشم میخورد خاقان از دل و جان شدم خریدارش</p>	
<p>ز خویش خویشتم کردم فراموش تو مست باد و زمین میرود و پویش ز زخم ناوکش ای سینه خورش ز خون دیده لوح سینه منقوش بدل افتاد دیکت سینه زد جویش ز هجرت چاک ای ماه قصب پوش</p>	<p>گر قسم تا خیالش را در آغوش دل از من بردی داز من کدشتی بمژگان آب دادم من خدناش برای کودکی اول سبق کشت زیچنان خدناش آتشی حبت قبای کیقتبادی کرد خاقان</p>
<p>سجاک تیره در لنجی نشسته کشیده طیلان چون چرخ برده</p>	
<p>چو شبها صبح کردم با خیالش خوشا اندم که کردم پایانش عیان ماهی است دزیر پلاش</p>	<p>مصیبت پیش چشم شد جالش پای تو سن او سر نهادم از آن رضار او بر دلش</p>

<p>که دیش زلف باشد دانه اش مطابق شد جو ایت با سواش خضر حسرت کش جام زلاش تقویت آن کردن زحاش ندادم جان چرار دزد صالحش</p>	<p>رحمت مادی ترس ای طایر ستم کردی بدل چند آنکه دلجو است بده ساقی مرا آبی که باشد غم خود که منیکوید به پیشیت شب بجران بدندان میگریم لب</p>
<p>نظر بر غیر تو کرد خاقان مکش او را گشت خود نفعاش</p>	
<p>خواهم که بگیرت در آغوش یکبار ز دل شده فراموش بیهوده دلاکوش و محفوش و ز زهر دزد دست او نوش</p>	<p>ای آنکه ر بوده از سرم پوش با یاد تو یاد هر دو عالم چون من نمیش صبور بنشین گر غیر دبد شکر چه زهر است</p>
<p>این ندمب عاشقی است خاقان ز تار به بند و ز پد مغوش</p>	
<p>نظری جانب حسرت نکوش که رسد دست خزان بر اثرش بلب آرام لب همچون شکرش ز رسد دست کسی بر کوشش شود کسیر گرفته نظرش رفتی از یاد غم صد پیرش</p>	<p>نیت بر عاشق تمکین نظرش سرو من کل مثر آورد مباد جان بلب آمده ای کاش دمی که قتل دو عالم بسته خاک راهی که بر آن میکزرد که رسیدی بو صالحش معیوب</p>

بخت از روز هم آغوشش بود	ای خوشش از روز که بودم بر سرش
خوار شد در ره عشقش خاقان عشق این است عزیزان شمرش	
دل بند بابت هر جهانی خویش سر و نبشت به پیش قد او رحم کن بر من و بسداد مکن بر من از ناز نگاه بی نغمند	تن بدادیم بر سوائی خویش منفعل خواست ز رخائی خویش تا تو اغم به توانائی خویش کشته مغرور بر نیبائی خویش
خاک ردی دلت را خاقان صلح کرد هست بدارائی خویش	
دلم افتاد در قیدی که لایق دست صیاد است نوزد با وفا داران بجز جوآن پری بر کن چه کرد از رشک خسر و دیدانم از غم شیرین ندیدم غیر آنده در دل از مهر تباران کونی	نخواهد گشت از جور و نخواستند که در ازادش تو کونی جز خفا کاری نداده یاد تبارش روان از بستون چون بجای باشد خون فریادش زخشت غم بنا گشتت این در برانه بنیادش
کشد هر لحظه خاقان سگین با بیدادی خدا کیر دیگر از ان بت بیداد کردادش	
غم عشقش کف آدم بر دل تنگ روان من از پیشش منتران منزل سر تسلیم بر پایش کف آدم تا با از تاب زلفت نافه چوین	ز دم این شیشه را یکبار به بر سنگ کز زبان او ز من فرسنگ فرسنگ نداغم بر سر صلح هست یا جنگ برنگ از نقش رویت رنگه رنگ

<p>نگیرد جای در این خانه تنگ شندی ناله مرغ شباهنگ</p>	<p>دلتم تنگست و تیرسم غم دوست فغانی دشت دل دوشینه یارب</p>	
	<p>بگویت پای تا خاقان محسوده گذشته از سر دایم و اورنگ</p>	
<p>گو طبعی که کند فکر پرستاری دل بعد از این نیست چمن کس بگباری دل که رسد باز بگو شمع نما زاری دل</p>	<p>ناله تا چند کنم از پی بیماری دل بارغم را بدلم یار چه آمد بگذشت باررقیبان مکر از عیشی شغول</p>	
	<p>بود آیا که علی غم رقیبان خاقان یار آید بر از غم سرو کند یاری دل</p>	
<p>یکپای بر ره یکپای بر کل چشم بر اوست جانم به منزل اقان و خیزان و سبال محمل دردا که مانده است انعده در دل</p>	<p>من چون روم آه زین ره منزل در عین جرمان ز امید و جملش اشکم رو و پیش من سیروم خوش رفتم ز کوشش از جور اعیان</p>	
	<p>خاقان بر آهش جان داد آسان دوری ز کوشش امر سیت محمل</p>	
<p>ز انزو به پیش قامت او ناپذیر خورشید میشود ز جمال تو مفصل خون میچکد ز دیده عمندیده مفصل کز غمزه ات خندک جفا میخند بدل</p>	<p>دارم تویی که سرو شد از قاتش نجل اسی ماه رو ز رخ چو کاشی نقاب تا کشته ام ز بزم تو من دور روز خون زان سبب ز دیده چکد دم دم</p>	

خاقان مرزانش عشق پریرخان
کانون سینه شعله صفت کشته مشعل

تجید زلفند جهان قیدین آزاد میشم خوبه و لار کشوی آباد اتر لعینم	با وجود بو پریشانی عجب شاد میشم من سنیگ لطفیدن ایبه پیکر آباد میشم
قاتیک کورکاج جهانه میل طوبی المیز قاشلرنیک قوس قزح شیرین لبک شاد میشم	بیله قمری پامی بند سر شوشاد میشم حسرت لعل لب بند در که فر باد میشم

چشم شترک کوردی خاقان ای پیدا کرد
کوزلر نیک حیرانه بگردم که صیاد میشم

من پامی پرت قامت زنده اش شدم ایدل بگو که کیست خداوند این بلام	خانه خراب سر و خرامنده اش شدم این بنده که بود که من بنده اش شدم
آمد بگلجه من به جان کرد مسش نثار	از بی بضاحتی است که شمرنده اش شدم

با صد فریب دل ز کفم انصافم گرفت
خاقان اسیر چشم فریننده اش شدم

پادشاها بر درت خرمی کدانی کرده ام میکنی آزاد و میگوئی برو از کوی من	باسکان آستانت شنای کرده ام من ز قیدت کی تنهای پانی کرده ام
دوش انستی بیایت سر نهدم تا کون دامن آلوده نکردم خویش را در عشق تو	درست بر سر من زخم بیدرت پانی کرده ام در صف زندان تو من پارسائی کرده ام
ز خرم شمشیر ترا زیب کفن کردم از آن روز هجرت جان ندادم به وفا کفی مرا	در میان کشتگان تو خود نمائی کرده ام راست میگوئی که من هم پوفائی کرده ام

جسم زارم را بطوفان بلا افکنده ام	کشتی بجز غمت را ناخدائی کرده ام
گفت خاقان تا کدای در که جانان شدم زین کدائی مخسره با بر پادشاهان کرده ام	
بس که پروی دلا را می توغوغا کردم مده تی از پی این کشته دل میکشتم مشوده آمدنت داد صبا و دوشش عین میکشم باده هجران تو از خون جگر تا که در سایه سرو تو نشینم چه لاک یاسبان کشت خبر دار و از آن گویم ترا گر کشی در بنوازی چه تفاوت دارد	خویش را در دو جهان بهر تو بر پا کردم عاقبت در خم کبیری می تو پسدا کردم دل و جان بهر تبار تو مهیبت کردم دیدم و دل ز غمت ساغر صیها کردم فستنها از قدر زون تو بر پا کردم بس که شبها ز غمت ناله سجا کردم ز هزار دست تو بر خویش گوارا کردم
بس که در کوه دگر اشک فشاندم خاقان رخنه از اشک روان در دل خارا کردم	
یزدان پرستم که خشم در دیرد کاهی در حرم من چون بر هم ای نازنین با بی خیالترین برگریدایم استین بر که که کردی خنده زان اسی تندخوی ما هر و ترک جفا بود نکو بر خود برای هر کسی پسندینج دل بسی تا دل بزخمت داده ام مرهم بدان نهالام رویت در آب آذری بغیرت حورم پری	بین هر دو مقصودم توئی در کعبه و در دیر حرم چون قامت صبح برین شد زیر بارش غم دندانست از برج دهن پیدا و جودی از غم کردم چو با جور تو خود ترک جفا باشدم ظلمت است باشد خبر خسی در پشت ایگل محرم چون ندگان استاده ام جاشا که نام لام آئینه اسکندری باشی جان دجام حرم

هر کس مکتبی میزد یا بدجهان را نیک و بد
ز اید همی چوید صد خاقان همی گوید صنم

زان شعله آبی که خود افروخته بودم
کز خود خبر نمیت که کی سوخته بودم
انزخم که از تیر تو اش دوخته بودم
هر عالم که در مدرسه آموخته بودم

در زرم تو پروانه صفت سوخته بودم
عالم همه خود سوخت ز آتش عجب این
شکافت بشمیر غیب جوی دگر بار
در مکتب عشق تو نوشتند که چهل است

خاقان سحریدند بجامی ز من افنوس
اطاعت صد ساله که اندوخته بودم

چون مرغ پر شکسته در دام تو گیرم
آن میباشد لکان این میزند به تیرم
آن آه زود زودم این صبر دیرم
جز آرزوی رویت نخیری نه در ضمیرم

گر میزنی به تیرم دل از تو برگیرم
از دست ابروان و مژگان تو چه دارم
رحمی و گرنه رستم آخر ترا بگیرم
جز لکله می گویت خرفی نه در زبانم

در زرم دوش جانان گفت بظرف خاقان
دل بر گرفتستی از من گفتم مگر میرم

شرداد شخی که من کاشتم
زلطف تو امیدها داشتم
دل و دیده از مهر انباشتم
بجز مهر تو، هیچ نگذاشتم
رعشت تو ما را بیت افزاشتم

و فاشتم و جور برداشتم
بیک زخم خنجر گدشتی ز من
عنایت را حسریدم بقدروان
برون کردم از سینه ام آنچه بود
چو عالم سحر شد مملکت نظلم

چه خوش گفت خاقان بجزان تو
که من خویش را مرده انگاشتم

پرتوی از روی تو نبستاد ما در خانه پادشاه عشق برغامی کشد شکر بناز	میزند صد طعم بر خلد برین کاشانه اولین منزل گسند جاود دل دیرانم
دوش ازستی زدم حرفی نه از فرغانگی سوخن شد از ازل در قحمت مرچین گنم	سرت بودم بعینم بگذرمن دیوانم بر کجا شمعیت در بزم رخس پرده انم

کز خاقان و آن کار حبس کج چو بند باز
میشود شهنشاه در عشق او بنام نام

شد پریشان چو زلف بانا غم روی تو آفتاب یا قمر است	چون سر زلف او پریشا غم یا که شمع است در شبستا غم
سبده چون تویی منی باید شب و صلت چو صبح میکرد	که بود عالمی بفسر ما غم میزند چاک در کربس با غم
روز اول بجزم گشتی	تا قیامت رهین احسا غم

بندگی خط تو میگردم
چین زلف تو کرد خاقانم

بدل مهر روی تو آکنده ام ز ویرد حرم هر دو بر گشته ام	بشا بنشستی مرا ترانده ام نوامی دگر ز تو نوازنده ام
بششیر حاجت نباشد مرا بباز روی این زال مرد هم شمار	که از زخم تو دل زجان گنده ام گندی ز کیوست افکنده ام

<p>بیا بر سرم تا تماشا کنی بیک زخم تو جان بدادم در بیغ که تازنده ام از تو شهر منده ام</p>	<p>کسب باز شرکان پرکنده ام چو کفتم مکن ناز گفت بنا زد که خاقان بخت تو نازنده ام</p>
<p>مردم نیم زنده ام زنده دل مرده ام مکن بچمن تازه شد من زخم افزوده ام گر بشا رم تو این عشم نشترده ام بسکه دل خون چکان در خمت شترده ام</p>	<p>ازستم روزگار تیر عخی خورده ام تازه بهار می رسید سرو چاهم کجا میکشد ای ماه رو تا دم صبح شمار سیل سرشکم به بین کرده جهانرا حرا</p>
<p>دل بر خاقان بیا دلبر خاقان به بین دل بکف دیگری غیر تو سپرده ام</p>	
<p>در عوض جان تو جانان دهم غمم خجورای دل که بر آنان دهم جای عزیزان بعزیزان دهم کوهر اشکی که بدامان دهم مشکلم این است که آسان دهم و عده او صلحم که بخاقان دهم</p>	<p>ای تن اگر در غم او جان دهم جان چو گفتم ز تو از بهر دورت جان چو زتن رفت بجایان رسید نیت هر دانه آن عالی است روی تو نادیده دم مرگ جان گفت بنزد کردیدم ملک چین</p>
<p>گفتمش آری چو میتر شود مملکت ملک سلیمان دهم</p>	
<p>بور طلبی جان زمین جان بکف ستاده ام</p>	<p>دین و دل خود ز کف در طلبت داده ام</p>

<p>خلم بود کام من کزندهی اصفینم چند نشینی باز فارغ از افتادگان نیست مراد عنایت فکر در جهان کرده مرابار باز نک زینک خویش نزد محبت باز تا بتو کرد عیان</p>	<p>من تو از یک نگه برد و جهان داده ام دست من دو امت خیز که افتاده ام از همه قیدها با عنایت آزاده ام ساده دلی بین که باز طلب ساده ام کز پی جان باختن در برت آمده ام</p>
<p>باده بنجان و بد ساقی اگر در بهشت زهر شود در مذاق پیرخت آن باده ام</p>	
<p>باده کامروز ز دست صحنی پیوشم ساقیا موسم گل شد قبح باده بیار پیر میخانه مرادوش طلب کرده نمود بلبل باغ تو بودم سبک حال مرا حاجت باده نباشد من پیدل و جان</p>	<p>تو به کردم که در زهد بس نظر پیوشم تا بیک جرعه می پرد و جهان بپروشم حلقه بسبکی دختر زرد کوشم کز خفاهای تو در کج فغن خاموشم چونکه از بادیه شوقت زلال می پیوشم</p>
<p>گفت خاقان برسان بار خدا یا چمن کلمنداری که برویش می گلوان پیوشم</p>	
<p>کاش من در راه تو چو خار دامن میشدم عشری از عمری که در راه عنایت کردم جان شیرین شد تلف پهلو در راه تو کی طمع در خرمزنت کردم رضا بودم اگر بندگی میکردم از مبود خود را این قدر</p>	<p>با تو ای سرور و ان کاشن بکشن میشدم آه اگر ز نار می بستم برهن میشدم از پی شیرین پستی سوی ازین میشدم چون گدایان خوشه چین بر کردم میشدم بچو سوسی محسوم و ادتی این میشدم</p>

<p>رستم دهنند یارو سام و بهمن میشدم</p>	<p>چرخ عشق تو میت ما پد بازویم اگر</p>
<p>گفت خاقان چون شربت انشا خوبان بازم من رضا بودم که جا در چاه پشمن میشدم</p>	
<p>بهار را چکنم لاله زار را چکنم بمن بگو که دل بخت بر ار را چکنم غمزت که هست دگر غمگسار را چکنم تو خود بگو که غم اشطار را چکنم</p>	<p>جدار روی تو جانا بهار را چکنم تو رفتی از برود در دل قرار صبر نماند غمی که از تو بجان است بهت رحمت مال دل من بوی عده وصل نشاد شد انا</p>
<p>گر قغم آنکه غم دل بنمان کنم خاقان تراوش مژه اشکار را چکنم</p>	
<p>آنکه در پیش تو پیش از همه شد خا رنم آنکه خون گردید و ناله زد زل از رنم خفته در بستر نازی تو و پیدار رنم</p>	<p>آنکه جان بر تو فشانم ز دل ای یار رنم از غم حجر تو هر شام بگویت تا صبح چه خبر داری از این درد بگو بوزلم</p>
<p>همچو خاقان شب بجران تو با آه و فغان پاسبان خفته و در گوی تو پیدار رنم</p>	
<p>نشسته بر غدار لاله شبنم منی که در دوبریر امون دل غم نیمیش چون دم عیسی مریم سجاک پای آن جان بهت مدغم نوید وصل می آرد و مادام</p>	<p>چمن چون بخت خسرو شاد و خرم ز بس باشد هوایش روح اقرا دید جان مرده صد ساله را باز در آب صاف آن روحست مضمهر برید بخت می آید پسانی</p>

تعالی اللہ از آن آب و گل پاکست
دل صد چاک خاقانراست مرهم

جان از وفاداری تو ای پو فلک کنم کم گشتگان دادی حقیقت صلا کنم پیکانه از برای تو صد آشنای کنم این درد دست من بگردانم گردد از من تو دست تظلم را با کنم	عید هست جان من تو جانزاد را کنم جان ناسپرده راه بگویت نیرند دانم که آشنای منی بن عجب که کن هر لحظه ام سراغ طلب در گریه صد بار اگر بیتغ زنی نیست ممکنم
---	---

دشنام از زبان تو خاقان شنید لبنت
من بنده ام هر آنچه تو گوئی دعا کنم

از خدا هر چه بنایست تمنا کردم آنچه در دایره عشق تو پیدا کردم جز درصال تو از او هر چه تمنا کردم زیر از دست تو بر خویش گوارا کردم خوش بستی که من امروز تماشا کردم	فصحت هر دو جهان را تو سودا کردم گشت سرمایه امید نجات دو جهان لطف فرمود من در دو جهان اینز پایا گر کشتی و رهنوازی چه تفاوت دارد برقع از روی تو اقاد جالت دیدم
---	--

ظلمهای تو ز صد رفت بجاقان امانا
بچو ایوب برد تو مداد اگردم

بر خیزم و آقاب بسیم دلسوخته و کباب بسیم عالم همه غرق آب بسیم	هر شب که ترا بجواب بسیم از آتش عشق تو زهر سو از لب که گریستم ز هجرت
--	---

افروز مکر بنجواب بسیم	گفتی که شبی به بزم آیم
از شب دل عالی چو خاقان	از شاهدونی خراب بسیم
کام بود وصل یار باد بغیرش حرام وانه ندانند که حدیث دامنند اندکدم چون ندانند هم دل بقید چون نهم پادام چونکه کند در چرخ سسره و قد او حرام کل همه خوبی و لطف از رخ تو کردوام	عاشق دلخسته را نیست بجز وصل کام مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالش سپهر دام چه فلکند هست از سر زلف نهنم سرو نیاید در در نظر در دست بین نیست به بستمان کلی چون رخ کفام
<p>نیست چو خاقان کسی در صف عشاق زار باد بوی عشق یاری حسلی بر دوام</p>	
با خبر باش که ما کشته شمشیر تو ایم خون ما منتظران ریزد که بخیر تو ایم ماهجه دشت کان بسته ز بخیر تو ایم باغرا چه که محبت لاج بتعمیر تو ایم از آنکه چون نقش قدم خوار و زمین گیر تو ایم	سینه خویش به دست ساخته شیر تو ایم تغ بر کف همه دم چشم پرده بر که دل ما برده ایشوخ ستمگر رحمی بنگای بی دل ویران شد کان کن آباد زیر پار هسبگر کن نظری جانب ما
<p>گفت خاقان بکلی شیخ سیه چشم که ما قد کان ساخته چو لایق تیر تو ایم</p>	
ریزی چو خونم از جفا باری بدست آوردیم صبر تو شد ای ما هر و مغرورج با آب کلمه	دل را بکیر از دست من خاچی چو کردن کلمه پرون نخواهد شد دل مهر تو ام ای ما هر

<p>سرسیم بر پای تو سیرم بر بالای تو مجنون صفت خود کو بگو کشته میگردم که</p>	<p>آنی اگر روزی ز مهر ایاه اندر منزل بر صورت لیلی و شی از جان از دل مایل</p>
<p>دیده غم دیده را پتو چه نور ایسم در تن مشتاق نیست کی نفسی پتو جان</p>	<p>خاقان نشست اندلر با پتو چی در بر مرا بکشود آخر عقد با از کارهای مشکلم</p>
<p>نار و غم در ای صتم چند فروشی بنا دل کشد سوی کسی بر کرم از دلبران</p>	<p>در سر مجنون خشت پتو چه شود ایسم در دل عشاق نیست پتو سوره ایسم چند فروشی با ناز و غم و ایسم جز تو دل آرا بود که همه در ایسم</p>
<p>روز و شبش هیچ کای نیست بغیر از خاقان آه که خاقان ز تو تا شده دور ایسم</p>	<p>روز و شبش هیچ کای نیست بغیر از خاقان آه که خاقان ز تو تا شده دور ایسم</p>
<p>هر صبح بینالم زغم هر شام زاری میکنم در هر حرمی بر چشمه چون پتو پنجم مبدم بر جا که پنجم بلبل می نالد از حجر کلی بجا بر تیرت کرد بر دل من آن کز خرم</p>	<p>وز دیده خونبار خود صد چشمه جاری میکنم از زنده رود دیده ام صد جلا ساری میکنم او را با خاقان بغض داد و یاری میکنم آنگذر کادش یکم تا زغم فارسی میکنم</p>
<p>خاقان بجانان کفایت غیر نیست کجا و من کجا او خاکساری میکند من جان ناری میکنم</p>	<p>خاقان بجانان کفایت غیر نیست کجا و من کجا او خاکساری میکند من جان ناری میکنم</p>
<p>بهری مویست بهر مملکت چنین ندیدم ایک نگاه تو بصد چشم ز لیا ندم ایک تماشای قد و عارض چشم و بدت</p>	<p>باج ز بهر میتی بهر کشور را چنین ندیدم ایک ادای تو بصد عتوه شیرین ندیدم بدو صد سرو و گل و زکسن و شیرین ندیدم</p>

<p>غمت از دست من پیدایند در عرض دلبری آن تن سینه بند توبه کردم بجانستم آینه بند بدو صد مهر و بچندین مه و پروین بند بجدا آن ستارم بچو ضل آن هفتاد</p>	<p>ترک عشق تو من مهر و سامان کنستم نقد وصل چه سیرم تان ستانم گشت خون از ستم و جوبتان دیگر دل رخ و خال لب و روی و ذوق و کردن گردهنم دو جهان در عرض خاکدش</p>
<p>بجای و ختن و بخت و وصل خاقان کیسه می از آن کاکل مشکین بندم</p>	
<p>گو طالعی که دست ترا در کمر کنم اول حدیث جور و جفای تو سر کنم از استین چو دستم تظلم بدر کنم در پیش داد خواه چو این قسمه سر کنم تا دیدهای بولبش از کمر کنم دامن شب فراق تو من پر کمر کنم جانز فدای وصل تو شیرین لب کنم نسبت کجا بروی تو شمشیر کنم پهوده شکو باز قضا و قدر کنم بر روی غیر غیر تو جانان نظر کنم</p>	<p>من آرزوی وصل تو از دل بدر کنم آدم که من ز خاک کد سر بدر کنم بردامن شینج جز امن ز دست تو در یابی قهر حق تپلا طسم در آورم فریاد بر کشم ز جفای تو آزمان یا قوت تر ز دیده فروریزم از غمت از بسکه درد هجر بدوران کشیده ام چون ذره خور پیش رخت ایله منبر بر من رسد ز بخر تو چندین جفا و جور گر ناهم بدیده زنی نیست باورم</p>
<p>خاقان فدای ناوک سست بزین کش من کشته تو ام ز خدایت حذر کنم</p>	

یک مہذب بردل زارم بصدقت مدار کن
 بغیر از جان سپردن چارہ دیگر نمی خیم
 سیخا را چو دل چاردار در چشم چار
 صبا از من بگو انشاء زلف پریشانرا
 تویی پیغمبر خوبان و اعجاز تو رخسار است
 ز ظلمت آن زہد مخمخت ای دل برون او
 بجلاوان غمزه چون اشارت میکند جانان

بالیتم بیابنشین و جان دادن تا شاکن
 دوا می درد ہجر از از شمشیرش تینا کن
 دوا می درد دل اورا با عجاز میجا کن
 دل کم کرده دارم ہر لطف یار پیدا کن
 چو پیغمبر شد می اعجاز خود را آشکار کن
 ز نور عشق آنکہ سینہ مارا چو سینا کن
 رقم قتل برابر عارض از خط چلیپا کن

سخن اہی کر شوی بد نام در عاشق کشتی جانان
 نہمان از خلق بر خاقان رخ خود را ہوید کن

از غم تو تا بکی خاک بسر چستن
 نقص و فایت نشد کہ بر میدی ز ما
 گر سر ما بستہ است یا رفیقہ اک خویش
 آہوی شیر فکنی شیر تہمتن شکار

وز سمت تا بچند خون ز مژہ رستن
 شیوہ آہو بود دیدن بگر چستن
 عادت صید فکن بہت بہتند و بخستن
 پشہ تواند کجا با تو در آد بخستن

غیر تو خاقان لسی کار نہ ہر عاشقی بہت
 تیر بلار اسپر کشتن و نگر چستن

پدا و ظلم و جور و جواد ستم بین
 بگرفت و کشت و داد بتاراج عالمی
 خواہی کہ سر غیب شود بر تو آشکار
 خاقان خراہد از پی قلمت نگاہ کن

زخمی کہ زد بسینہ صید حرم بین
 قدرت بین و حکم بین و ستم بین
 ز اہد بیا مہبکہ و جام جم بین
 تا چند عشوہ مہینگر بی جلوه ہم بین

<p>بدلت جا منستوان کردن و وصل تو از کجا و من ز کجا چه صنمها که دیده ام صنما دل من بهتر از توئی را خو هست پیش سحر بالال ابرویت بنشین تا که خلق آسایند از منتشای وصل او بگذرد میکنم جان بپوشه سودا</p>	<p>نفر بچا منستوان کردن این قمرنا منستوان کردن تو بهما منستوان کردن کشت و پید منستوان کردن ید و پضا منستوان کردن فشه بر پا منستوان کردن صید خفا منستوان کردن ملتوان یا منستوان کردن</p>
<p>ستر حیفان یار را خاقان آشکارا منستوان کردن</p>	
<p>خط کرد لب و دبان جانان تیرت بدلم رسید و شکست از بهر کمان ابرو است در و صف تو لفظ مانده عاجز سر مایه پادشاهی ماست</p>	<p>خضر هست کنار آب حیوان و انگاه گرفت جان تباوان جانهای اسیر کشته قربان در ذات تو خقل مانده حیران لعل تو چو خاتم سلیمان</p>
<p>آبی که میکندش طلب کرد از لعل تو شد بگام خاقان</p>	
<p>ملک دلها چون از آن دست غمخواری کن هر کجا جای تو باشد روی عالم سوی او</p>	<p>پادشاه بشود دل را پرستاری کن کعبه دل را از لطف خویش معماری کن</p>

<p>یا به پهارت جفا از حد ببرد تا جان دهد از پی قتل اسیران دگر از من گذشت تا ز ننگ زرد من ظاهر نگردد در دامن دل بهامی بوسه جان را بلعلت میدهم دوست و بازویت بنازم و انعاما در بزم</p>	<p>یا بالینش یا فکر پرستاری کن یا چون یاری نگر دای نجبت بدیاری کن چهره را از خون دل ای دیده گلناری کن این مسلمان را از آن کافر خدیاری کن تا توانی بر دل زارم دل آزادی کن</p>
<p>دین و دنیا با ختی سر نیز در همش ساز تا توانی در دهرش خاقان بکباری کن</p>	
<p>من کیویم که محشر بانی کن نیت سر مایه بغیر از جان آشکارا بگام غیر سپر حکم از دست ما اسیر تو ایم آفتابی نشسته بر رویت آب حیوان ز لعن ساقی جو چهنر زرد را همچنانند</p>	<p>پر جفائی که مستیوانی کن قیمت بوسه را یگانی کن جوری از مسیکنی نمائی کن ماند انیم هر چه دانی کن ای زمین خیز و همسانی کن چون خضر عسر جاودانی کن سب از با دار خواهی کن</p>
<p>یکی ز نسیم جان بده خاقان تا توانی تو جان کرانی کن</p>	
<p>سکان چنان و مکن حسین سزاوار باشد که یزدان گسند اگر عهد مستران چرخ دوران کند</p>	<p>ندارد بیاد این سپهر برین باین آفرینش هزار آفرین نیارد ترا در دو عالم مسترین</p>

ترا شد سیلمان بزیر نکلین
 لکین بندکان تو شیر عرین
 قضا وقت در بر داند لکین
 بکشو رستانی چو سحر بین
 بگام محبت تو چون انگبین
 لکین بنده ات را چه طفل لکین
 پدید آور در آب و طین آبتین

سیلمان که عالم مسخر نمود
 ترا هم از خصم رو باه چسبیت
 تو خوشش باش خصم ترا چون بزیر
 عیان در گفت نیزه چون اژدها
 از لطف تو زهر هلاک شود
 کند آسمان مدح چون انوری
 پی خدمتت هر زمان روزگار

بدرگاه تو صد هزاران غلام
 کمر بسته خاقان چو خاقان چین

چکان خون دلم از خجرش بین
 ببالیم بیا خاک ترش بین
 نشسته داند خوابان بر درش بین
 غرور پادشاهی بر سرش بین
 بیا خاقان لب جان پرورش بین

پی قلم دل کین پرورش بین
 زدی آتش بدل رفی و کون
 هزاران همچو من از دست جورش
 نمیسپرد حال داد خو اهی
 عیان از لعاشس اعجاز میجا

بنتو تا کی خوانم خنده چشم خونبار اینچنین
 ایچکه یارب بما دایم چو من زار اینچنین

از برای خاطر اغیار مگذار اینچنین
 دوستان دید هست کس سر حردلدار اینچنین
 اگر تو ترک دوستان کردی بیچار اینچنین

در وقت خود مرا با خاطر اندو کین
 دل برود از کف مرز بادو صد خار بی
 کی تو اندک گفت خاقان ترک عشقت در جهان

<p>بندی ز قبا ی ناز واکن پیر این یوسفی قبا کن</p>	
<p>آن کاکل شکبومی بکش در بند تو جان زد دل چه خواهی زان لعل که هست عیسوی دم</p>	<p>خون در دل ایوی خست کن این صید شکسته پر رما کن در ددل دوستان دوا کن</p>
<p>عمریست جفا کنی بخاقان تا چند جفادمی وفا کن</p>	
<p>بگیر آینه و روی خود تا نشان مبصر حسن عزیز ترن امرو اگر نه شهنه چشم تو برده ایشه حسن اگر ترا هوس الفت دل است ایجان سرش چشمه حیوان ز نظر کردم گفت</p>	<p>لقاب بر فلک و آفتاب رسوا کن زرشک خون بدل یوسف ایجان کن دلش بشهر شام شده است پیدا کن ترن بر زن شو و در زلف یار ما واکن حیات می طلبی از لبش متا کن</p>
<p>اگر قبول کند یار از تو ای خاقان متاع هر دو جهان تو بوسه سودا کن</p>	
<p>ماه شد شرمزنده از رویت ده چه خسار این میبرد دل از کف من تا جورش خون کند گفته بودی میدهم کاهم تو دادی کاهم غیر پیش رفارت تذرو بکک یباید شغل هر زمان جانان بر نیکی خاطر مرا خوش کند</p>	<p>طره سنبلی دیده ز کس نه چه کلا است این خون شد از دستش دل من چه دلدارا جان من آخر چه گفتار چه کرد ایست این ای نگار خوشتر اعم من چه رفتار است این نگرای خاقان چه شوخ خود نذیجی است این</p>

ز زشت عشق تو امی سین بدن
دل چو شمعی هست در فانوس بدن

شش لبان آلوده بسینی از لب
بسته بر کردن خلقی رسن
کاروان مشک از درشت ختن
شمر سار از قامتت سر و چمن
پیرهن رایوسف کل پیرهن

کو دو کی خون دلم چون شیر خورد
ز ان دو مشکین طر و پرچ و تاب
کرده کاکل پریشان یا ترسید
منفعل از طلعتت ماه فلک
بودی اردر عهد تو کردی قبا

بچه خاقان کس نمی آرد بدون
کو هسه معنی زده یای سخن

ز رودستان بان نوکل لبان برسان
خسته دازره محسدر بدان برسان
رو به بستان با کنه و خرمان برسان
گریه آلوده بان نوکل خندان برسان
سوی آن کاکل و از لطف پریشان برسان
که پیا هم بر آن خسرو خوبان برسان
رو به بستان که پنهانستش و پنهان برسان
برسانی جهان حاجب در بان برسان

قاصدا نامه زمن گیر و بجانان برسان
بسته راز کفر قاری عنما برهان
نال زفا خسته عاجز دل باخته را
شرح خونین لی بلبل بی بال و پری
اگر از دست تو آید عوض من دست
تتمت میره هم ای پیک بدنداری یار
شوائی که عیان نامه من کرد پیش
نگذارند اگر حاجب در بان که پیر

حاصل امی قاصد فرخند با نژاد جهان
داستان غم پنهانی خاقان برسان

	<p>دلبر اجله نصبر کن صد چمن گل بدشت پیدا کن</p>	
<p>جانم از من بگیر و سودا کن زنده زان لب دو صد میجا کن یا من حسته دل مدارا کن ایگزمان ترک جور با ما کن</p>	<p>دل کم از برای بوسه تو خط اعجاز عیسوی کن نسخ جو را ز حد مبر بچند ترک ما بجز دیگران کردی</p>	<p>سخت</p>
	<p>کوهر و مهسل یارا که خرابی بچه خاقان دو دیده دریا کن</p>	
<p>بهد اندرای ناز پرورد من بگیتی غمت شد هم آورد من از این آتش آب آورد من با دفنایم بد کرد من</p>	<p>نداری خبر از من و درد من سپهرم ز بون کرد در عشق تو فزون کرد از گریه آهیم بر تن تو پا از سرم تا کشیدی اجل</p>	
	<p>بود دادش چه خاقان نهفت بنش در شده مهره نزد من</p>	
<p>جفا با آشنایان تا یکی نا آشنای من جزای خیر بادت چون چنین دادی چرا کن سر اسر دوستان را دشمن من کن خدا کن که با او آشنایان بت ناشنای من کجویم من برای تو بگوئی تو برای من</p>	<p>و فاما چند با پیکان ای بی وفای من بپاداش و فاد مهر با بی صد جفا کردی چو از بند کوفی من میشو آن تند خو شد ز خود پیکانه گشت و عالمی دشمن با و هر سر خوش آن روزی که در بر منی وفای خود جفا</p>	

<p>فدایت باد چون من صد هزاران بکیره اگر کوفی اسیر من که خاقان بود اکنون شد فدای من</p>	
<p>صد بار بر دل یه بود و تو از در مان تو که نکر دم بسکه شد چشم و دم حیران تو ساقی بده پیمان لب کشته ام پیمان تو خواهم که از من نگذری دست من دلمان تو اما نباشد هر سری ز نینبده چو کان تو</p>	<p>با خیر بسراه آمدی از وصل به چران تو بر دل اگر خنجر زنی بر دیده کر تیر جفا هر روز در میخانه باشکسته ام پیمانها خواهی چو از من بگذری از بهر قتل دیگران سرهای جلایه دوران غلطان میدانت چه</p>
<p>کردی نکردی بجزان قطع نظر از دشمنان کفتی نکفتی جان من هرگز چه شد خاقان تو</p>	
<p>اگر بجشی حال می کردن چشمشیر تو ماند بدل عاقبت حسرت یک میتر تو از همه غم فارغ هست بسته زنجیر تو درست خرج برد عا چشم بقدر تو چسبیت بکو مصلحت این همه ناخیر تو</p>	<p>مملکت دل گرفت حسن جهانگیر تو سینه پداف ما ختم پیش تو من را لورا بنده تو خسروان بندگیست خسروی اگر بنوازد از لطف و برکت ز اشقا تو یا بوی صالم نجوان یا بغیر اقم باکش</p>
<p>گر سناش شمس منت خاقان برت و بر بختناش زنی دولت منجیر تو</p>	
<p>ای سر من خاک کف پای تو تا نشود کشته و رسوای تو کوشش من آسوده بغوغای تو</p>	<p>آب خضر عمل شکر خای تو کس نشود زنده بنام لگو خلق گرفتار بغوغای حشر</p>

ازدی

<p>ابر وی تو تیغ منساید که خلق چاره گری در ره عشق بتان پاژنگا پوی ربیت مانده است کی بوصول تو تو اندر رسید قتل مرا کردم از ازل از سر گویت بحسان کی روم</p>	<p>جان بسپارند بایمای تو ای دل چسپاره منم ای تو ای سر من مر حله پیمای تو جان ندیده هر که بود ای تو بر رخ تو خط چلیپای تو طرفه بهشتی است تماشای تو</p>
<p>چند نو لادی خاقان یافت ساعت سیسین سخن ساری تو</p>	
<p>که سخن میزند چشش رگو مال و جان در راه او ایشار کن چچ گفتش دو یمن احوال است روز و صلت محنت شبهای حج از در خود سوی فردوسم مران بعد مردن بر مراد بر معنان</p>	<p>در دمیچو اهد دولت در مان چو لن تالو الابر حشی تنفقوا در نظر هر چسپراید غیر او با سر زلفت بلویم بود در بدرتا چند و تالی کو بگو در خرابا تم می کن شرت و شو</p>
<p>ساقیا بر خیزه از یک جرعه می دوسته تقوی خاقان را بشو</p>	
<p>خرم ناکس که دید جان بوفاداری بود دلهای همه ویران ز بجای جوانان عهد کردم که بغیر ز تو دگر دل کسی</p>	<p>استکاری جهان است گرفتاری تو جمله آباد شد امروز بمباری تو ندیم تا بد هم جان بوفاداری تو</p>

گر کشی ورنه نازی توشی حکم بر است	بکجا شکوه توانم ز گرفتاری تو
دل چهار از آن پیش تو آرد خاقان که شود در دوی افزون ز پرستاری تو	تا نگریم ز مریس کوی تو میکشد از هر طریقه موی تو تا چکند لعل سخن کوی تو قبله من متبدل من روی تو سوخسته عالم همه از خوی تو
میجدار سینه خاقان چه برق تیر کجا نخانه ابروس تو	سر من پایمال تو سن تو میروی خون من بگردن تو جز سر کوی او نشیمن تو عالمی در فغان و شیون تو
دل دین بردی از کف خاقان داو از دست چشم رهن تو	بگای سیاه است چشمان تو ازین سینه چاک پیکان تو که چشم جهان گشته حیران تو
ز جوشن جعد تیر مژگان تو گر آید از دل که آرد بردن باین آفرینش نه بر آفرین	

<p>ندارد شب چهرت از پنی حسر بزنی گوی حسن و بر از میان نه حیران روی تو تحف منم</p>	<p>سینه روزم از چشم قان تو سرم گوی آن زلف چو کان تو که چشم فلک شسته حیران تو</p>
<p>بگو لصب با حال خاقان که هست پریشان زلف پریشان تو</p>	
<p>اسیر چشم تو شد جان و دل افغان بود نه طاقت و نه توان در وجود من بایست ز ناز و غمزه او کار من خراب بشد سیاه روزی من دان ز خان زخمی بود</p>	<p>بیک نگاه تو دادیم این آن هر دو که برد عشق تو ام طاقت و توان بجز شگایت من سبیل بود از آن بجز ز چشم او دست مرادیده خویشانی بود</p>
<p>بزار زخم زمرگان از پیش خاقان مرست بر دل از آن نازک ز کمان بجز</p>	
<p>ماه کجا ای پری با رخ زیبای تو لال بود پیش تو طوطی شکر شکن از رخ تو شد عیان استش وادی طهور برده کرد بارها ابرویت از ماه نو</p>	<p>سرو کجا ای حسنم با قدر غنای تو قیمت شکر شکست لعل شکر خای تو فتنه اجالم فکنند ز کس شهلا ی تو نازک بر شک خاقان جبهه من سای تو</p>
<p>بر سر خاقان گذر زخم تو جان بداد نقد روانی که بود در سخت و بر پای تو</p>	
<p>رود در آسمان در حسن با او بهجر ای حسن دزدی است نه زدن</p>	<p>اگر نخور شد که در هم قرار زد بروی ترک من آن خال بکند و</p>

<p>بیزم حسنت سلطان خوبان چو ایشان کرده کیو از چوب دریا نشسته فاخته بر سر درخت نیارم مشکوه جانان بجان کرده</p>	<p>در آید یوسف مصری بزبان گمده ناز از افسکنده ز بر سر زند از حسرت قد تو گو گو که دارم هوس چو دل خصمی بپهلوی</p>
<p>قصه جان خاقان تیز کرده خداک ناز مژگان تیغ ابرو</p>	
<p>هر کسی دارد کسی الا من دل باخته بر که اورا و مرا بسینه بگوید این ای صبا آغوش نامهر باغم با بک از غم جگرش پانی کی بود از که ام دل گجایماند در اندر کف عاشق که پای بچاکس سر بر نشد از قید تا نشد سو</p>	<p>بهر سر روی میز نم گو گو لبان باخته بانگ رتند خوبی این چنین چو این باخته کین بلاکش همچو شمع از دور یکدسته دل بدست دلبر نامهربان بند خسته کار دلها ساخته چون تیغ کین بر آخته خشن ناز و غمزه بر شهر دلها باخته</p>
<p>خیز از چشم و نشین اندر دل خاقان که او خانه دل را برای مقدمت پرداخته</p>	
<p>در جان بساید و ادن در انزاه هر شب رسامم به هیچ کردون بر که نچو همم در مدت عمر خواهم که ایم هر شب بگویت اسرار مستی دانی نداند</p>	<p>دادیم جان را در راهت ای ماه از دوری تو صد ناله و آه جز روی دلبر خست بر وصل دلخوا نتوانم آمد از دست بدخوا جز مرد عارف جز پیر آگاه</p>

تکرار

<p>بنشسته بودم از نجات نوبید از دود جد حستم از جای و کفتم حسرت تو نگاری هرگز نخواهم من ترک عشقت هرگز نکویم</p>	<p>کز دور آمد آن شوخ ناکاه الحمد لله الحمد لله گر باورت نیست و انتم با زین فعل بجا استغفر الله</p>
<p>میرفت از دور خاقان که گرفت ناکه دلم را زلفش سر راه</p>	
<p>بهر قتل من سکین ز چه تیغ آخته از سر کوی تو هر که گذرم بادل چاک سرد شد با همه زیبانی خود پای کل چه طمع داری ازین کشور ویران لعل</p>	<p>چو بیک چشم زدن کار مرا خسته هر طرف بینم گشته انداخته هر کجا آنقدر غمناکی خود افزوده باج هرگز نند به مملکت تا خسته</p>
<p>دل خاقان وفا همیشه با حسرت بر روی تا بغیر می حسرت ما زود وفا باخته</p>	
<p>هرگز دلم زان دل را با دیدی شود خشنود کشتی چشمم بارهای نور چشم عاشقان زان چشم حسرت خویش تن هرگز نگا کنم عهد یکه کردی ای پریشگستی از ما سر بر</p>	<p>کشم دبی بکوه زان لب مرا فرمود بر خدایت هرگز از دل پریش من دود یا بوسه دادی هرگز زان لعل علی بودم عهدت بمن سپهر انصاف ده این بودم</p>
<p>تا چند خاقان میکنی منع من از راه و فغان هرگز گره از کار من این یا ز من بشود</p>	
<p>یا عهد دوستی تو با غیار بسته</p>	<p>استمشیر کین قتل من زار بسته</p>

<p>زراغ و زغن بیغ تو امی باخجان بود گویا که تلخکامی من دیده درین ای آدمی سپرتو پری نیستی چرا روزم چه شام بجز سیاه کرده چرا</p>	<p>بر روی ملبس بان دل نکار بسته که حرف کنج لعل شکر بار بسته بر ماره لطف ره پر یوار بسته ز نکار خط بکار غرض کلان بسته</p>
<p>خاقان عسکان صبر ز درت تو بجز بود تا دل ران دو طره طرا بسته</p>	
<p>جانم خاک شربت بان را نشان شده سر پای سرد ران همه خاک در تو بیا همچون خضر چشمه حیوان بروز کما شور و نشور کرده با و حساب نیست خواهم نبرد چشم که تا بکرم ترا رحمت مگرش تو خدایت نیندیم ساقی بهجت تو بنارم چه کرده آنکار غرضی که بود ز هجران چون زعفران از خاک دلبران زبردست جسته است صد شکر ساقیا که علی رسم نهدان</p>	<p>دل شاهباز عشق ترا ایشان شده خاک در تو بلج سر سرد ران شده از خنجر تو خنجر من کما ران شده چشمت بغیر غنچه آخر زمان شده هر خصم من بلج تو یک زبان شده پیکان تیر شرت تو در اشخان شده کاین پیر سالخورده ز جامی جان شده از باد وصال تو چون زعفران شده این دل نزار مرتبه صاحبقران شده منتقمی و مقتدا هم پیر معان شده</p>
<p>جان خودت از تو ما دهدت بوسه دگر خاقان بده که قیمت آن بالکان شده</p>	
<p>ای کل چرا تو دل کس و خار بسته</p>	<p>بکبسته زیار و باغیا بسته</p>

<p>عالم تمام بهر تو ز نار بسته اند باری هست بر دولت که چرخ غیر باریا در حسرتم که خاک شوی بر تو بگذرد دارم ز کرد با می بدت شکو با دلی طر آرد پیشه ایست که از بند با کونجست بگذر طبعش از سر بالین که بگذرد</p>	<p>کافر بگو تو بهر که ز نار بسته ای دل ز کوی یار از ان بار بسته ایدل ز کوی یار چر ابار بسته مار از بان بچو بی کفار بسته این دل که تو بظنه طرار بسته تا حین دل با بنیدل چار بسته</p>
<p>مکشای لب بشکوه که کسی را کن پلیریت خاقان تو دل یار دل آزار بسته</p>	
<p>دلم ربود ز کف دلبری بصدن خواری ببر و کعبه و قرار و توان زمین یکبار بیا دروی تو و موسی تو من شتاق شرب فراق تو ام لاله دید از دامن شب وصال تو تخیص سر ز بانوان</p>	<p>که نیست هیچ در او راه و رسم دلدار تبی که شیوه او نیست جز خفاکاری چو شامها که بصبح آورم ز پداری ز بس که دیده فرو ریزد اشک کناری ز بس که دیده زد ذوق تو کرد سر شاری</p>
<p>ربودی از کف خاقان دل و شناسی باز مکن کن حسد پیش ازین دل آزاری</p>	
<p>دیدم امر و زنا زین سپری خون کعبه ای دید ز روی کرم مغفل در صورت تو حیران است تو ترس از مسابیل گویا بود</p>	<p>کز نظیرش نداد کس خبری گر کند سوی گشته این گذری انگی تو بصورت بشری کس نپرورد این چنین سپری</p>

دل ننگت از سنگ نخر هست
آه خاقان منسکند اثری

گشت از آن هندوی بام مشتری
نوبت خوبی بنام مشتری
آب حیوان شد بجام مشتری
چرخ مسیگر دو بجام مشتری
بشکفت دل از پیام مشتری
تا ابد بادا حرام مشتری
صید وحشی گشته رام مشتری
پای در گل از خرام مشتری
شهد میریزد کلام مشتری
کردن خاقان و دام مشتری

دید تا کیوان خرام مشتری
میزند خورشید در بام فلک
ای صبا از من سکندر را بگو
زیره میرقصد ازین شادی بچرخ
بچه غنچه از نسیم صبحدم
گر نبوشد باوه عنبر از بزم تو
میرود دل از پیش بر سو بهرین
ماند سرو بوستان آید و ستان
تلخ کالمان را بجام از لطف بین
بر کسی پابست در دام کسی هست

در دل خشاق و در دام بتان
شد قیامت از قیام مشتری

دست و بازوت بازمید و بیضا کردی
چون پری برده بخود والد و شیدا کردی
سکی خسته در آن مرحله رسوا کردی

عکس خورشید در آئینه هویدا کردی
چون پری روی در آئینه نمودی ما
چون شدی جبار مصر و فایوسف را

یوسف از برد بعالم ز زلیخای دل
عالمی را بسکی غسسه ز زلیخا کردی

<p>با امید می که امیدم براری کجودر جبر من چون زنده ماند چو بر نابگذری جانانکه کن بعفتت پای بندم تا قیامت مکن کاوش نثرکان سینه ام را نخل میکند جور بتان را</p>	<p>سپردم جان باین امید واری که من خود مردم از این شرمساری بهمانی دارد آخر جان سپاری ازین بندم نباشد رستگاری غمخت در سینه دارم یاد کاری چو خاقان نیست کس بر و باری</p>
--	--

<p>توسطانی منخرک حنک به پیش شاه باید خاکساری</p>	
---	--

<p>دوشش بادل کجخ پنهانی گفت با من که ترک عشق بگویی گفت بگذر ازین خیال که نیست گفتم آری ولی درین وادی تو میا از پیش که من فرستم</p>	<p>شکوه میکردم از پریشانی گفتم ای دل تو صاحب رنجوانی شمر عشق جبر پیشانی تو تن آرزوهای سسی رانی میکنم در رهش سرافشانی</p>
--	--

<p>دل چو بستند این سخن از من گفت ز رو که بادت از رانی</p>	
--	--

<p>کسی که دل ز گفت برد کیت میداد چگونه دل میگفت و لبری تو اندوه ز خویش دور کن انجیاردی و صبر بشخ و وصل تو چنان دست کوهر</p>	<p>ر بوده اهرتبی خاتم سلیمانی که میرند دشمن دیو و دباستانی که میدهند خویب آخرت بنادانی شمر ز تازه نهالت اغیر از رانی</p>
--	---

مکن ملا متم از ناله و فغان کردن برادرانه شوخی یار غیر و بنشانی	ترسست بیشتر از من فغان پنهانی مرا با تم خود سحر و سحر کفانی
---	--

بکشابه کلیسا لب ای دلبر ترسانی از یاد نصارا بر اجازت سیجانی	
--	--

شبنمای غمت بدم باد در دو شکیبایی رفعتی تو و ماندم من در حسرت دیدار کفتی که شوی رسو در عشق تیان آخر ظلم هست که من شکوه از تو بگویی کیم در پای کلی باطل وقتت که بنشینم	دل با من و من بادل در گوشه تنهایی ترسم که میرم من روزی که تو بازا عاشق کند هرگز اندیشه زرسوانی از دست تو چون نامم با این چه بیبانی بایار پر پیچره ای غاشق شیدایی
--	--

خواموش در پیشین خاقان که کنار آمد در وصل مکن افغان ای بلبل شیدایی	
--	--

تو مکن ناله کاری با شمشیر چه خواهی سپه غمت زیر سربده لم بجوم کرده تو شمی تو مسلم همه کشور نگوئی کنم ز حد برون شد تو مگر لطف بخشی بدل و بجان زارم مکن آنچه میتوانی ز غم تو ای ستمگر دل من ز غصه خون	به بکیش خود بر دیان کنی است پت کجایی چو جوم دوستمانی بسرای پادشاهی تو روی داد خواهان ما میداد خواهی بدرت نماده ام رو به هزار رویایی تو و این جهانی بچید من و آه صبحی کنی اگر تو باورد بد اشک من کجایی
---	--

تو مکن خجالتان که رسیده از جفایت تغ اشک او به او نم اشک او بپایی	
---	--

<p>ندای روی چو ماهیت تبارن فرخانی ندیده کس چو رخت افتاب را تابان هزار مرتبه میرم ز درده زنده شوم سینده ام که عیادت کنی به بیمار</p>	<p>ایر چشم سیاه تو ترک تاتاری ندیده مثل تو هر چشم حرم زنگاری شب فراق تو در کنج غم بصد زاری همی کنم ز شغف آرزوی بیماری</p>
<p>هزار عاشق دخته ات چو خاقان است یکی چو او نبود در ره وفاداری</p>	
<p>یوسف اربنید جمالت ای پری لبلی و غدا و شیرین بنده است که بر افرازی قد ز زیبای غوغا در بهمای بوسه گر خواهی تو جان</p>	<p>از تو آموزد سشارد لبری از زلیخا و شکر شیرین تری رونق سرو و صندوب بر میری جان بگف آید ز بر شوشتی</p>
<p>و صل او خاقان اگر خواهی طلب سینه پر آتش و چشم تری</p>	
<p>شوخی که مرد ز زبان آورد تو نمی خوبان کلند جمله و لیکن در آن میان ترکی که تیر ناز بخون ریزم بدم پهار عشقم و بطیب هم چو اقیل ج</p>	<p>مستی که شور در دو جهان افکنه بونی الکل که بلبلان لغبان آورد تونی پیوسته از جفا بجان آورد تونی آن کس که دل بر دوره ان آورد تونی</p>
<p>خاقان اگر بد رح نکویان سخن کند انکس که نام او بزبان آورد تونی</p>	
<p>داده ام باز دل خویش چشم مستی</p>	<p>ایر نیقان شده از دست دل من دستا</p>

<p>از دل زار اسپران چه فغانها برخواست نغمه مخور قامت البسره اگر پست شده از دل و دیده من چشمه خون بکشادی بود ربط من و تو از ازل تا اکنون تو</p>	<p>اما تو در بزم رقیسببان نفسی شستی چون تویی طالب فرخنده من زار پستی و همه برابر روی خود تا تو پریشانی بی سبب را بطور ایست من شستی</p>
<p>چون کند زندگی از دست تو خاقان که تو باش سینه خستی ز ستم دل ز جفا شکستی</p>	
<p>بلند است مراد غم با ز این دل هر جانی اتاقی ز عزت ای کل این شفیه چون بلبل گفتی که کشم زارت و آنگاه شوم یارت طوبی نبود هرگز مانند قدرت زیبا تا دل ز غم زلفش دادم شده هم سوا</p>	<p>کارم همه فریاد است چون بلبل شیدا افغان کند وزاری بر شاخ شیکبانی من بنده و تو سلطان حکم آنچه تو فرمائی دارد ز کجا طوبی این خوبی و زیبائی فخر هست مرعاشق را بدنامی و رسوائی</p>
<p>خاقان شده از عشق لیلی و ش خود امروز دل باخته چون محسنون با این همه دانایان</p>	
<p>دل زار مرا افکار کردی بمن بستی نگار احمد یاری و فابرو عده هرگز نکردی مرا از رشک کشتی زانکه باخیر</p>	<p>برای خاطر غمبار کردی ولیکن نخت زود انکار کردی خلاف وعده بسیار کردی تا شای کل و کلزار کردی</p>
<p>بیک پر سیدش خوشنود میکن چو خاقان را ز غم بسیار کردی</p>	

فغان

<p>جان میردم امروز دیگر تماشائی خواهی بود ز لوتی حزن با این همه تنگنا هر روز بگریزی خون ریزدم امی پیران چون حسیده فیکردیدم از گشتن بخت کیوش کشد دل را بر دوش بزد جانرا</p>	<p>دل بی پیدم گویا آید خبر از جانئی از خوش پیر شوخی رخاقد و بالائی کافرست پر حمی ظالم بچه ترسائی از خون چمن جفیرت تو دست بیالائی دل میکشدم جانئی میردم جانئی</p>
<p>خاقان چمنی و جانان اقد بگفت بمشین در گوشه کزاری یاد امن صحرائی</p>	
<p>آرام دل و جانئی ای دلبر کرمائی صد یوسف کنعانی شد بنده رخسارت از آنکه تو جانانی جانما بقدای تو زان لب بد زشتائی خون در دل باقیست</p>	<p>ای دلبر کرمائی آرام دل و جانئی شبنده رخسارت صد یوسف کنعانی جانما بقدای تو ز آنکه تو جانانی خون در دل باقیست زان لب بد زشتائی</p>
<p>تو خسر و خاقانی ای پادشاه خوبان ای پادشاه خوبان تو خسر خاقانی</p>	
<p>سهم گشته ترکس نیم با زری زهر یار هر عاشقی خوبت چیزی تنی حسته دارم ز آهونکاهی پریشانم از کاکل حسید رندی</p>	<p>ز خود رفته از غمزه مست نازی من و جلوه قامت جلوه سازی دلی بسته دارم ز زلف درازی خرد شامم از چنک شامبازی</p>
<p>چه پرستی ز خاقان که چو نیت جانت خرابت حال وی از ترک نازی</p>	

این زال روزگار بمن کرد بهی
 الوده محبت تو پالت دامن
 در کار یار کوشش که کاریت کردنی
 آید مقیم کعبه بکیش بر بهی
 با اینکه میکست در عشق تو ایمنی
 تا هر که بسبکرت تو گوید هو الغنی

ساقی یار باده ز جام تهنی
 تر دامنم مگوی که دارد بکیش عشق
 کوشی بجاری ایدل زار در بر ز کار
 که بگذری کعبه تو ای نازنین صنم
 بر دم روان بگوی تو صد کاروان
 مسکین گوی یار شو ایدل بر دنگ

از فخر یابی بر سر خو رشید می نهی
 خاقان اگر بجای نگاری سرفشانی

دل ز همه خلق بغارت بری
 بود کند هر که شود مشتری
 در رخ تو صنعت صورت نگری
 جلوه کند که بهشت این پری
 رونق آینه اسکندری
 از صدف چرخ چنسیس که بری

چون شوی از غزوه بغارت نگری
 وصل ترا برد جهان گریه است
 ختم نموده است خداوند کار
 دیده بدوزند ملایک ز جور
 پر تو رویت بجهان بشکند
 خوبس نگردد است در ز کار

هر فلک گفت بخاقان ترا
 شمه هر وقت نگو منظرای

از سر مهرشانی نظری
 با وجود تو بسوی دگری
 آید از شیراه جان خوتری

چه شود جانب حسرت نگری
 کور آن چشم که کرد دنگران
 شد از لعل لببت میریزد

دشمن جانی و نور بصری
 که بیارزد ز وصلت خبری
 نیست در عشق جز اینم هنری

دوستان تازه جوانی دیدم
 مرد به باد صبها جان بهیم
 جان پراه تو بیک عشوه دهم

و صف حننت کی تواند خاقان
 و صف کردیم ولی مختصری

بر خاک ره می گذرنداری
 بگرفته و تو حسب نداری
 ای دل تو مرد و هنر نداری
 ای دل تو که بال و پر نداری
 ای ناله سپهر اثر نداری
 که بهر چه چشم تر نداری
 دیگر بصفه کهر نداری
 ای شب تو بگره سحر نداری
 جز سینه من سپهر نداری
 ای طوطی اگر شکر نداری
 ای سر و سپهر اثر نداری

بر جان ما نظر نداری
 چشمت بگیر شمش عالی را
 این بار بعجز جان فرستم
 ترسم نرسی باوج در عشق
 افغان من از برای این است
 شد خاک لبم ز دردت ای دل
 از بس که نار یار کردی
 چون روز اجازت فراق
 ای ناله غمزه نگو یار
 و ام از لب لعل او توان کرد
 آزادی و بنده تو عالم

ای خسر و ملک جان خاقان
 از مملکت خبر نداری
 منت الغزلیات

ترکیب بند

<p>تو پادشاهی و من فستیرم دارم سرانگه بوسمت دست گفتی نبود بنوبسیم ماه آری تو بهی ز ماه و خورشید داندهم ز مردمان من چشمان تو برد از کفم دل</p>	<p>رحمی بمن ای جوان که پیرم در پای تو هستم و بمیرم خورشید نشود کفم هستی تو نگار دل پذیرم ای شوخ بچشم تو اسیرم مژگان تو ز دلبسته تیرم</p>
---	--

رحمی بمن ای نگار حسی
بر عاشق دل نگار حسی

<p>ما سر وقت بباغ رسته چون روی تو کل نظاره کرده تا تیر مژه زدی بدکھا از سهم گمان ابروانت ایشا بد ترک ظلم پیش میل تو اگر بود بچسبیر</p>	<p>سخت دلبان شکسته از رشک سخن دل نشسته خون از درک جان خاق بسته کردید هلال زار و حسته ای دلبر داکش خسته ما صید تو ای پوی بسته</p>
--	--

بشین ز سر جفا و بر خسیر
بر خیز و ز لطف خون باریز

<p>آن سروردان چو از چمن رست</p>	<p>جان بهر مشایعت ز تن رست</p>
---------------------------------	--------------------------------

رو نلق ز عمنسور برو من رفت
 خو نمخ از دل فگار من رفت
 بر پیر و جوان و مرد و زن رفت
 صد جو بر با هو می خن رفت
 صد سوز بشمع انجمن رفت

با آنقد و رخ چو رفت از باغ
 تا تیر تو از دلم برون شد
 از عشق تو صد جفا و سب داد
 از چشم تو ای بت خانی
 از شکر حسن سرکش تو

آن کیست که نیت در کندت
 افتاده ز قامت بلندت

عشاق ستاره و تو ماهی
 از کشتن مو بر یکسناهی
 حشمان تو میدهد کواهی
 از کشتن بیکنه چه خواهی
 وی انکه بچهره رشک ماهی
 پیوسته اگر نه گاه کاهی

وصف تو چنان کنم که شاهی
 هر لحظه مرا کشش چه گنجینه
 مرثکان تو ز نخت خون دلها
 کشتی من زار و نیت باکت
 ای انکه بقدر نظیر سروی
 ز ابروت من اشارتی کن

من کشته تا و ک کمانت
 سر کشته چشم و ابروانت

از محسب باختر از باشی
 تو دشمن اهل راز باشی
 هر چند تو دلوار باشی
 تو رشک ده ایاز باشی

تا چند با بناز باشی
 تا کی نچنی سخن مباحند
 ای شوخ مکش تبغ جورم
 ای دلبر نازنین که در حسن

یار بیمان سر و قد آن پیوسته تو سر من را ز با شمی

که لطف کنی تو کام خاقان
کام تو روا شود ز دوران
ممت

ساقی نامه

بده ساقی آن باده خوشگوار
جهان کشته همچون زلیخا جوان
فکر ازین غم جگر خون کنم
که باشد ز خمشید جرم یاد کار
بسوی گلستان چوستان رویم
که کردد عیان از لطف آفتاب
بکن ساغری پر ز خون رزان
جگر خون چو جام شراب تو ام
که دارم دلی چون دبان تو تنگ
بر آرد بجای کهر آفتاب
چو بلبل ز می در چمن ناله کن
که او را بمالین دیرینه هست

چمن تازه شد باز چون روی یار
ز گلبن شده یوسف گل خیان
بیا تا ز می خمی : فلک این کنم
بده ساقی آن جام گوهر نگار
چوستان بسوی گلستان زیم
چو ناپید بر گیر جام شراب
بیا ساقی در چمن شو چسبان
ممن ده که مسیت و خراب تو ام
بده ساقی آن باده لعل رنگت
صدف که خورد قطره زان شراب
منتهی ایام می از لاله کن
فلک روز و شب بر سر کنیه هست

بمیان ما را صلائی بزین
سر سپهر خراپشت پانی بزین

بیاساقی ای اصل اندیشم
 بده ارغوانی شرابم کزان
 بیاساقیا جان مندی تو باد
 گرم کن مرا یکدو جام دگر
 بده ساقی آن ارغوانی شراب
 خورد کز آن بودستی کند
 از آن می که کسیر جان کشته است
 خوش آن می که رخ ارغوانی کند
 از آن می که دارد ز آتش نشان
 زنده شعله در زخمین درده غم
 شنیدم که مستی منجانه دوش
 سجایم دهم نقد ایام خویش
 بیاساقی ای شتری رای من
 از آن لعل یا قوت برده مرا
 سرخسند دارم چو چشمان یار
 ستانم لبهرنج تاج از شمان
 اگر قطره نوشم از آن شراب
 تو تن صفت سوی ترکان شوم
 مغنی از آن نامی نامی بزین

که کردون زده سنک بر شیشم
 زخم سنک بر شیشه سمان
 سر میکان خاک پای تو باد
 که شوق شرابم فاده بر
 که خون میخورد از غمش آفتاب
 بشیر زبان چیره دستی کند
 چو خورشید از خم عیان کشته است
 اگر پیر نوشد جوانی کند
 شود دست ماقی چیتش قشان
 کند مرد درویش را محتشم
 همی گفت این نکته با میفروش
 بیاید بکیر و بده جام خویش
 بده باده ای زهره سیامی من
 ز آئین شاهان خبر ده مرا
 که از خستند جو یان برارم دما
 شوم سرخ روه در میان دهان
 نشیده لذارم نه فرایاب
 باورد گاه سترکان شوم
 بی بسینو ایان نوالی بزین

سردی بخانه آفاز کن
 بیاساقی آن آتش زندگی
 بمن ده که تا از پی کارزار
 بدور آن جام جمشید را
 فرج بخش عشرت پندان توئی
 توئی چاره ساز دل زار من
 بصد شوق مجنون دل خسته را
 کنی کز نوای نشا بود ساز
 بیک جرعه از بیدلی یاد کن
 بزین چکبک بر پرده ارغنون
 زدی و فردا مرا کام نیست
 کجا شد سریدون فرخ نژاد
 سیاهوش و دارا و بهمن چه شد
 نمانده ز شاپان عالم نشان
 بده ساقی آن جام و جم زنده کن
 که چون بهمن او و زشاهی گسست
 شنیدم ز خاقان به میثاق ده
 تو را بیت حسن افراستی
 کنی بعد از تو از اینسان حبسا

باین جمشید جم ساز کن
 که دارم از آن چشم پانیدی
 چو رستم روم سوی بغداد
 بچرخ آرد در چرخ ناهید را
 دوا می دل درد مندان توئی
 توئی سیم تن سنگدل یار من
 هماندل بدام بلا بسته را
 بسوی عراق آوریم از حمراز
 غمینی ز بند غم آزاد کن
 که از پرده ناهید آری برون
 جز این یک نفس نقد ایام است
 کجا رفت کجسر و پاک زاد
 ز میان و سام و تهنن چه شد
 بجز جام گو مانده از جم نشان
 ز جانم چه جم نام پانیده کن
 ز زال نماند کسب خواهی کن
 بان سب پیمان بت نخت گوش
 کس از شاه و درویش نشاختی
 بر مملکت ات بشیر خدا

علی آنکه داماد پیمبر است
 ز سمشیر او دین پیمبر می
 از این جوهر این کوهر تابناک
 عیان از کفش کشته نور خدا
 امیر همه مؤمنان جهان
 بلا فصل باشد بنی راوصی
 چه برودش پیغمبر او پانها
 بهم بر شکست آن شه کاینات
 حرم حرم راز کعبه و خلل
 ز بهی ای شهنشاه کشور کشای
 خدایتی لیک ستر خدای
 تو بخشنده رزق خوبی و برکت
 بجائی که یزدان نهاد دست دست
 ز بهر بنی جان مندا کرده
 نمین بیلان در انکشت دست
 تو آنی که بسبریل روز و غا
 وصی بنی و ولی خدا
 چه شمشیر کین بر کشی از سیم
 چه خاک در آستان تو ام

ولی خدا ساقی کوثر است
 جهان گیر چون خسرو خاوری
 جهان کرد از ظلمت کفر پاک
 ید اللہیش را دو عالم کو ا
 وصی بنی اشکبار و کفیان
 کسی کو نهد پا بدوشش بنی
 ز طاق حرم جمله صحبت فای
 چه طاغوت و جبت و چه خزئی و لا
 تنی کرد و ز شکست لات و بهیل
 مراد دست گیرای تو دست خدای
 عیان است از تو بهر دو سرای
 تو قسمت کن دوزخی و بهشت
 نمادی تو پای ای شه حق پرست
 فدای تو جانم حساب کرده
 زمین و زمان جمله در مشت توست
 سر آید در دصف تو لافستی
 بر ازنده هنر امناس
 بدشمن شود زنده کانی حرام
 بجای سگان پاسبان تو ام

ز الطاف تو پادشاهی کنم
 سمند فلک زیر زین من است
 ترا چاکر و عالمی را ششم
 غلام درت تا جداران تمام
 بتظمین سه بیت از سخن کوی طوس
 چه گفت آن خداوند تزیل و وحی
 که من شهر علمم علیتم در است
 کواهی دهم کین سخنها با از است
 خداوند کارا بر روز نشو
 که سر خوش خرامم باغ جان
 بجان و دولت هست خاقان غلام

تحکم ز مره تا بجا می کنم
 زمین جمله زیر نگیں من است
 بسر چتر و اسنر ز مهر و مهم
 ولی هیچ خاقان نداری غلام
 بوح تو آرم پس از خاکبوس
 خداوند امر و خداوند نهی
 درست این سخن قول پیغمبر است
 تو کوفی دو گوشم پر آواز است
 بنوشان مرزبان شراب طوب
 ز جام تو ای ساقی کامران
 سخن ختم کردم بدین سلامت

المثنوی

یکی زد طعنه بر مجنون دلریش
 جو ایش داد کای از عشق عاری
 خدنگی بردلت نامد ز شستی
 همانا شور شیرین بر سر نیت
 بگشامن ندانم کیست لیلی
 بگفتا آنکه بالایش بلای است
 بطرف رو کندی دامد لها

که تا کی میزنی بر دل زخم نیش
 ز دل داری نخوردی زخم کاری
 نیفتادی ز پا از دست مستی
 حدیث عشق لیلی باورت نیست
 که بی او نیست خاطر استلی
 چون صد بتلاشش بتلاهی است
 بلب قندی چه قندی کام دلها

دپانش همه اما پرند کو هر دهان کان نمک یا پسته شور شکم چچی که آن هم کم زجان میت تو کو فارغ نشین از شتیا شتر ز حرف این و آن خاطر میازار	رخس کلبرک اما تازه و تر ذوق باشد حجاب لجه نوز میان موی که آنهم در میان نیست مراجان پر لب آمد از فرشتش تو خاقان که بدل داری خم یار
الربا حیات	
این نرگس چشم مست یاری بوده است دل باخته و داغ داری بوده است	این گل رخ یار کلفه داری بوده است این لاله غرق خون که اندر باغ است
وله ایضا	
از یار کناره یار و ایخار گرفت از آه من آمیخته زنگار گرفت	خط آمد و کرد عارض یار گرفت دیدم که ز بیداد تو در آخر کار
وله ایضا	
از تب کل رویش صفت لاله گرفت کام از لب جان غزاش تجاله گرفت	شوخی که ز زلف ماه او باله گرفت من از تب شوق خال او میوزم
وله ایضا	
این چشمه بین که رشک کلزار شد است زاللی است که دیو سفی خریدار شد است	از خون دم سر رشک کلزار شد است من جان بهای وصلت آرم کویم
وله ایضا	
شمشیر مکش که با تو ام خمی نیست	جانا ز دل تو بخر سنی نیست

خواهی که اگر تمام عالم بکشی	تو پادشاهی زیتخ تو ننگی نیست
وله ایضا	
خاقان که ز هجرت شکستگلوون میریخت	وز تیغ عذمت ز چاک دل خونین میریخت
خونی که ذخیره داشت اندر دل ریخت	دیدم که ز چشم خویش میرون میریخت
وله ایضا	
یارب که ترا خزان بکشن نرسد	بر سر و دود تو دست بهمن نرسد
شد دست من از دامن وصلت کوتاه	بر رسم که در ترا بدامن نرسد
وله ایضا	
خضم تو همیشه در چه پشربان باد	پیوسته بهمار عمر او بهمن باد
اعدای ترا دام همچون غلیبان	آتش بسرو سلسله در گردن باد
وله ایضا	
با آن رخ تابنده من رو کند	سویم نظری کن چشم و ابرو نکند
از شعله آه من نترسد آری	آتش اثری با تشین خون نکند
وله ایضا	
از جای چو آن حور لبتا بر خیزد	من فتنه خوا بید ز جابر خیزد
خورشید ز رخسار خط گرفتت کوف	زین فتنه در که چه فغما بر خیزد
وله ایضا	
در حضرت شاه عذر خواهی خوشتر	شتر منده کیمز بیکناهی خوشتر
بی پا و سری بی پای خم خوش میگفت	سکینی از پادشاهی خوشتر

وله اعینا	
ای دلبر سرو قد سپین سپیکر	ای از تو عیان نه معجز به چشم
من و صف ترا ز حن تو میگویم	موسی کف و عیسی دم دیوسف منظر
وله اعینا	
از وعده و صلت ای ضم شاد شدم	از بند غنم فراق آزاد شدم
در محنت اشظار کشتی تو مرا	گویا حسنا ترا من زیاد شدم
وله اعینا	
یاری دارم که جو روی کن کاروست	جان زار در دست دیده خوناروست
گویند بمن که دست از این یار بردار	دل را سپ کنم که دل گرفتاروست
وله اعینا	
کافر بچیز که اهل خندان دارد	دل برود و در خواهاش ایمان دارد
آورد سحشا ن بر بر فرمان نگر	حن غنم حکم سلیمان دارد
وله اعینا	
یک قطره می از حشمت دارا خشته	بوی قبح از دم میجا خشته
پر کن قدحی بطرف کاشن باقی	کز خنده کل گریه مینا خشته
وله اعینا	
ورد که ستم شمار یاری دارم	از ناز و ک او دل نکاری دارم
خاتمان اگر آن دلبرم آید برم	از بهر شش ر جان نزاری دارم
وله اعینا	

<p>خویشید قصد پوش قبا گلزاری زیبا پیری ستم گری خونخواری</p>	<p>بازم زده آتش آتشین رخساری تا نوک فلکی کمان بدستی مستی</p>
<p>تمت الزباجیات المراثی</p>	
<p>در ماتم حسین زمین و آرزو کون نشد رخسار آفتاب چراغی کون نشد ساکن چو اسپه در زمین بی کون نشد کین جان سخت از تن یاران برون نشد بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد معدوم از برای چه اینچرخ دون نشد</p>	<p>در حیرت که چرخ چراغ غرق خون نشد چون آفتاب تیرب و بطاغ و بگز افتاد آسمان امامت چو بر زمین جان جهان ز جسم جهان برفت وین آن تیره شب دروغ که در دشت کربلا خاقان با تم شه دین گفت با فغان</p>
<p>در داکه زندگی بدو عالم حرام شد کین سپرخ سفید دشمن دین با جام شد</p>	
<p>شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه پیر مرده کشت نه کلستان فاطمه آن کو هر یک بود بدمان فاطمه در روز رستخیز از افغان فاطمه وا حسرت از دیده گریان فاطمه</p>	<p>کردون بوخت ز آتش غم جان فاطمه از تند باد کینه مروانیاں دریغ دامان خاک کشت ز خوشی کمان لعل از عرش رستخیز دگر کرد آشکار خاقان بیای عرش برین گفت جبرئیل</p>
<p>از تند باد حادثه چون کل دین شکست از آن شکست پشت رسول امین شکست</p>	

<p>گردید برسان هر سلطان بن درینغ بر سپیکر امام زمان زاده زیاد در آسمان با تم سلطان بن حسین چون آفتاب آل نبی بر زمین فاش تا جان باد سپارد و جان گیر و از عده</p>	<p>افشاد آسمان شرف بر زمین درینغ بکشد صد هزار کمان از کیمین درینغ تا حشر ذکر عیسی کردون نشین درینغ گردش ز آسمان و سکون از زمین درینغ خاقان نبود در صفا اندشت کین درینغ</p>
<p>وا حسرتا که خانه میسان خراب شد دلها ز تاب آتش حسرت کجا شد</p>	<p>وا حسرتا که خانه میسان خراب شد دلها ز تاب آتش حسرت کجا شد</p>
<p>پنهان بنجاک تیره چو شد ماه مصطفی شد سرگون ز گردش این چرخ وارو از بهر ماتم شه دین خراز حسیا دل خون شود ز دیده گریان فاطمه</p>	<p>رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی از تذبذب باد حادثه خرقه گاه مصطفی بودند انبیا همه همسره مصطفی وا حسرتا ز ناله جانگناه مصطفی</p>
<p>خاقان نیل حادثه دین را خرابید زان ظلمها که شافع یوم الحسابید</p>	<p>خاقان نیل حادثه دین را خرابید زان ظلمها که شافع یوم الحسابید</p>
<p>بغشرد پای دره صبر و رحمت حسین باد اخدای خاکش صد هزار جان در روزگار زینت آغوش مصطفی خاکم بستر که از ستم روزگار است فریاد از آن دمی که بصرای کربلا آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر</p>	<p>با حق نمود و عده خود را از فاحسین چون کرد جان با ملت عاصی فدای حسین در روز حشر پیش رو او جیبا حسین غلامان بنجاک معرکه کربلا حسین شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین در روز رستخیز سزاقن جدا حسین</p>

نزد شیخ روز جزا از جای شمر		آید بشکوه همیره خیر النساءین	
خاقان دین معامله خاکم بسر شود		چون داد خواه روز جزا داد کر شود	
از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد		بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد	
آن زاده زیاد نه آن زاده زانا		اندر حجاب و آل نجی جاب شد	
در دشت ماتم اشک یتیمان چو بجزر گشت		در بحر غم سراق عصمت جاب شد	
خاقان ز آب گوثرش آتش بدل شاد		تا با خیر زشت نکیش پو تراب شد	
شیر خدا کجاست که در دشت کربلا		از چنگ کرک یوسف خود را کند رها	
ای ساکنان عرش ز دل ناله برکشید		این داوری ز شمر برداد کر کشید	
آن ناله که در غنیمت کجی کشیده بد		در ماتم حسین علی بیشتر کشید	
آتش بجان رحمت خیر التائبین		از دل فغان بیاری خیر التائبین کشید	
اب قشقه چاک کرد جگر گاه شاه دین		ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید	
بر سینه زمانه ز ماتم زیند چنگ		در دیده سپهر زخم میل در کشید	
سطح نبی چو طایر در خون طپیده است		ای طایران قدس بخون تان پر کشید	
ای ساکنان خاک چو خاقان دین		افغان ز دل بکنید افلاک بر کشید	
در ماتم حسین بطن جا هماد دید		منبر یاد الامان بدر کبریا برید	
هر سو دلا به نیزه سر سروری بسین		فغان بجاک و خون ز جها پیکری بسین	

گریان بدرد داغ پدر کوه کی نگر
برضر من حیات جوانان هاشمی
برگشتگان آل نبی از جفای شمر

دلریش از فراق پسر مادری بسین
از کیننه یزید لعین با خکری بسین
خاقان بدشت کرب بلا محشری بسین

روزی که برستان سران شمران بودند
آتش بر پیکر همه بسین جان زدند

درد که نور چشم پیر شهید شد
از بخت خویش و هستی خود او
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام
از دود آه و گریه ماتم درین غمرا
حاصل مباد کام تو ما خشر افلاک
خاقان با منتش شمره ترکین که رود چشم

دوران چسب رخ سفله کجا میرید
کامیید و ارین شد و آن نامیید
بر ایل شام آه که چون صبح عید شد
گردون سیاه و دیده اچم سفید
حاصل چو از تو کام میرید پلید شد
در پای خلد را شمره تره کلد شد

آل نبی ز جور فلک در بدر شدند
در هر خرابه ناله گستان نوحه کردند

یار ب همیشه دیده خورشید تابان
داو از زمین و چرخ که پیدا کرده اند
شهباز صید کس مرد از خوار
پوشه چشم ز آل فلک از خندانم
بر باد داد ضر من هستی شاه دین
شرفشته کام گشته چه سلطان دین

تا روز خشر سینمه گردون فکار باد
این پیمبر ار باشد و آن بر شتر ار باد
منسین چسب چرخ بلار اشکار باد
تاریک سپیده سفید یار باد
از آه ما بخبر من گردون شرار باد
در کام آب زندگیم ناگوار باد

چون از پی شفاعت ما جان نثار کرد	خاقان برقدش دین جان نثار بار
منّت خدای را که فلک هست چاکرم شائسته جسامم و در ویش این درم	
وله ایضا	
<p>ای فلک باز چه کردی بجان ظلم بجان این چه غوغاست که برخاسته از جن و بشر این چه پیداد که آشوب زمان است و زمین این چه زخم است که هرگز نماند مرهم ما تم سبط رسول ثقلین است مگر شبه فرخنده لب خمر خج میر عرب آه از آن شب که لکراهی دوران دور آه از آن روز که دست فلک پیرهای آه از آن ساعت که ز کین بنی سیفان گشت آه از آن خطه که سر بر کف جان بلبش خبر کان دیدیح سولیشن اینچ ده من لب پیکان ضلالت بلی یافت قرار آه آن سر که بدامان بنی دشت مقام از جفا گشت تقاضی بدل تیره خاک شد تا بدایح حوادیت ز جفا انحرگاه</p>	<p>کز شری تا شریا همه در آه و فغان این چه شور است که ره یافته در کون جهان وین چه آشوب که پیداد زمین است زمان وین چه درد است که هرگز نپذیرد درمان که بود در ثقلین این همه آشوب فغان تشنه دشت ستم گشته تیغ عدوان راه ملکشت بر آن راهنما بی جهان شهرها را زراد ماریه بگرفت فغان فوجو انان نبی هاشم در خاک طمان بسوی دشت بلا نشسته تشنه روان خبرسان بیسج جویش نه اینچ زبان که مکیدش سحیحتم رسالت بدان آه آن تن که در آغوش علی دشت مکان از ستم گشت مکانش مبر نوک منان کز شرف قبه آن بود فر از کیوان</p>

دو خترانی که ندیدی رخشان محمد نجواب وارو شام شدند آن چشم ناله و آه آل مروان بنشاط از خم آل یاسین لب فرو بند که در شام بر پیشان جگر گذشت	موی پریشان و خراشان سرخ و با آه غفان حسینا همه را ذکر لب و دور زبان آل یاسین عجب از شاد دل آل مروان که کسی را نبود طاقت آن ای خاقان
--	--

مقامت المراتی

بله بل بنو حه گفت بمن و من در چین پیر بلبل بی بجا تم کل کریم میکند پژمرده کشت برک در رخان چون گویا که پور زال ره نیستی گرفت	کل شد ز کاستان گلستان خبر بشد از سه ز نغمه شش دل عالم کباب شد آمد زمان پیری و عهد شب باشد باز این چنین ز سطوت بهمن خبر بشد
--	---

خاقان ز بسکه بلبل پیدل رخم کر سیت
نه همسان حیر بر شانش حساب شد

چه شکر گویدت ایر شک ماه کفانی شهم که بود ز هجرت چو دیده یوسف	که از تو کشت بد روز کار بر من خوب کنون زو وصل تو آمد چو دیده یعقوب
---	---

المفرفات

آن دلفریب از ره دلجوی و وفا وز دم نه کلا کست که در قید کرده ز ایر کعبه به پسندید که چون بسته ز ناکر گویست به تسبیح رو نهاده است با سلام ز کفر	کفتا که دل زد دست تو ای پند که بر دام که غسفره بر دندانه کر اسپر وله از خرابات معان می آید دل و دین داده چنان می آید هر قدم شکر کنان می آید
---	--

<p>پیش ساقی با مان می آید این دم فوسس کنان می آید</p>	<p>وله</p>	<p>بسکه از خج خجاده ز چرخ عسر را کرده بتقوی ضایع</p>
<p>بسیار خط بروئی زیبا نوشته است بر روی مهر خط چلیپا نوشته است</p>	<p>وله</p>	<p>آن کاتبی که بر سرخ تو خط رقم نمود در حیرتم ازین که مگر منشی قضا</p>
<p>با بجز زنده بودن دشوار بود مار آخر ز پرده پیرون دادیم راز خود را حجمو همیشه ساد قدرایان خود را</p>	<p>وله</p>	<p>دانی چرا سپردم در وصل جان نگار باشم خویش گفتیم سوز که از خود را چون من کسی نداند قدر و بهای خود را</p>
<p>چو لیلی و شمن محل نشیند ماه همه خانی آورد اندر ملکند پس آنکه ماه تابان نام کردند مرا رسوا ترا بد نام کردند</p>	<p>وله وله وله</p>	<p>عجب دارم از ناتوانی مجنون بگرد طره بکف جلوه کنان هر طر صنیا از مهر رویت نام کردند مرا مجنون ترا لیلی شمرند</p>
<p>کسی که کشت تیغ تو کشت میداند آخر چرا باید شکست ای سنگدل پنهان باده خیر از خون دل در جام نیست ورنه خاقان پای بند دامن نیست که از کند تو او را میدر ستن نیست که شیشه دل من قابل شکست نیست</p>	<p>وله وله وله وله وله</p>	<p>علاوتی که خضر را ز آب حیوان است در سینه دل را شکنی در دست من چایه از فراق لعل میگوینت مرا لطف تو در گوی تو دار و مرا دلم بقید محبت چنان گرفتار است مزن تو سناک جبار من استیم</p>
<p>جامه بتن چاک زدو جان گرفت اهر منی ملک سلیمان گرفت</p>	<p>وله</p>	<p>دست فراق تو گریبان گرفت کشور حسن تو خط آسمان گرفت</p>

دست زد و دامن جانان گرفت
 صبر من از حد گذشت کار تو بالا گرفت
 دشمنش کم نبود در دل من جا گرفت
 از غم چشمش غزال دامن صحر گرفت
 من از جدائی تو مردم این چه رفتن بود
 کن رد امن من جو بیار گلشن بود
 بد امن کل نو خیر پاک دامن بود

وله

وله

وله

وله

وله

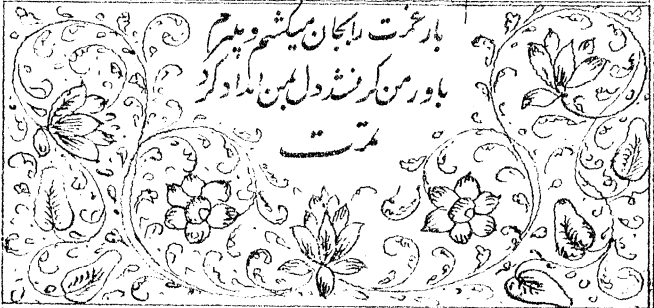
عاشق پیدل ز جهان دست شست
 محض رخت ای منم جامی سیجا گرفت
 جامه جان چاک شد از ستم دل فغان
 لاله ز رشک تو دست در گمراه کرد
 ز رفتن تو مرا کار راه و شیون بود
 بیاد سرو قدرت اشک لاله کون عی
 ز شوق بوسه بدستم زخم که این رفتی

تا کی از دست او کنم فریاد
 در گذشتیم هر چه با دایا د
 لاجی دل ذکر نخو هم داد
 گوهری را بدست طفلی داد
 من از آن چشم خوب میترسم

دلم از دست او بتک آمد
 از تماشای وصل تو اید و دست
 که همه یوسف زمانه شوند
 میت اندشای حسرد مندا
 همه خوبان ز چشم بدتر سند

صید بجان آمده افش آزاد کرد
 جز بتو کی راز گفت جز ز تو کی یاد کرد

تیر تو بر جان رسید جان مرا شاد کرد
 ز اید و منع ای منم در همه دیر و حرم



ناصر الدين
شاه قاجار

الحمد لله الذي من علينا باننا سفي عيد الغدير

عهد دولت
قومی شوکت پادشاه
حجماه اسلام سناه السلطان
بن سلطان السلطان و الخاقان بن
الهاقان بن الخاقان السلطان
بخلعت طبع مجمع کرد
فیسنه
۱۳۰۴

و اما انزل محمد علی ابن نبيز حسين الموسوي الخاير كتاب الله

عليه السلام

ف - د

ف
۸۹۱۵۱۴۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کچھ نکتے

جامعہ علمینہ

۱۔ اگر کس نے علمینہ میں داخلہ لیا ہے تو اس کا نام جامعہ علمینہ میں لکھنا چاہیے۔
۲۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۳۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

۴۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۵۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

۶۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۷۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

۸۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۹۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

۱۰۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۱۱۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

۱۲۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۱۳۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

۱۴۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۱۵۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

۱۶۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔
۱۷۔ اساتذہ جامعہ علمینہ کے ناموں کو لکھنا چاہیے۔

